

دختران انتظار

ماندانا زندی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زندگی، ماندانا
عنوان و نام پدیدآور	دختران انتظار / ماندانا زندگی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978 - 964 - 193 - -
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۹
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی

۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دختران انتظار

ماندانا زندگی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193- -

پروردگارا!
آنچه داده‌ای، بیش از شایستگی من است؛
گرچه در خور بخشندگی توست...

تقدیم به همه‌ی کسانی که به پایان خوش اعتقاد دارند.
زهرای نیک‌خوی مکمل (جوهری)

دختران دشت
دختران انتظار
دختران امید تنگ؛ در دشت بی کران و آرزوهای بی کران
دختران عشق‌های دور
روز سکوت و کار با شب‌های خستگی!
دختران روز
بی خستگی دویدن
شب
سرشکستگی!
در باغ راز و خلوت مرد کدام عشق
در رقص راهبانه شکرانه کدام
آتش زدای کام
بازوان فواره‌ئی تان را
خواهید برافراشت؟!!

«شاملو»

«سخن نویسنده» چرا دختران انتظار را نوشتیم؟

رمان خواندن حکم قدم زدن در ساحل زندگی را دارد، همان قدر مطبوع، همان قدر دلچسب و الهام بخش و همان قدر واقعی... طوری که حس می‌کنیم تبدیل به یکی از شخصیت‌های رمان شده‌ایم، همراهش راه می‌رویم، همراهش زندگی می‌کنیم، همراهش دیوانگی می‌کنیم و همراهش خوشحال یا اندوهگین می‌شویم. در واقع می‌توان این‌طور ادعا کرد که هیچ پدیده‌ای مانند رمان، به ما امکان نمی‌دهد تا پا به درون شخصیت‌ها و آدم‌ها بگذاریم، با احساسات و عواطف‌شان آشنا شویم و بی‌واسطه با زندگی مواجه شویم. که رابطه‌ی متقابل بین آدم‌ها و جامعه و تاثیر این تقابل برهم را درک کنیم.

به قول یوسا، ادبیات به زندگی انسان غنا می‌بخشد و بزرگ‌ترین تجربه‌های جمعی انسان را در ازای زمان، برای مخاطب بازگو و آشکار می‌کند.

در واقع می‌توان این‌گونه ادعا کرد که خواندن رمان، به نحوی ارضاکننده‌ی میل ماجراجویی و تنوع‌طلبی ما در زندگی است. نوعی دعوتِ درون به چالش. چرا که پشت هر رمان، انبوهی شخصیت با انبوهی سرنوشت و انتخاب وجود دارند که مسیر زندگی‌شان تا حدی می‌تواند تابلوی راهنما مسیر جدیدی در زندگی مان باشد. نوعی الگوبرداری و تاثیر پذیرفتن. رمان این امکان را به ما می‌دهد که در گوشه‌ی دنج خلوت مان، فنجان قهوه را در دست بگیریم، موسیقی محبوب مان را گوش بدهیم و قصه‌ی آدم‌هایی را بخوانیم که سرنوشت آن‌ها می‌تواند ما را صاحب تجربه‌های گرانبهایی کند.

تجربه‌ای مانند عشق، شکست، خیانت، نفرت، تجاوز، اعتیاد، رسوایی یا هرآنچه که اتفاق افتادنش برای ما دور از ذهن است؛ اما جهان رمان امکان کشف دنیاها را تضاد با جهان پیرامون و درونمان را به ما می‌بخشد و این ارزش وجودی رمان است.

همیشه به هنرجوهایم تاکید می‌کنم که آگه حس می‌کنند حرفی برای گفتن دارند، حتماً آن را بنویسند چرا که هر انسان، می‌تواند برداشت متمایزی نسبت به یک اتفاق واحد را داشته باشد. همیشه به آن‌ها گوشزد می‌کنم که رمان نوشتن

بسیار دشوار، طاقت فرسا و زمان بر است و نیازمند تحقیق و مطالعه، در عین حال که درآمد چشمگیری هم در پی ندارد. چرا که نوشتن رمان فقط از عشق است و چه بهتر که نویسنده از عشق بنویسد. نوعی میل درونی ما را ترغیب به نوشتن می‌کند، انگار حرفی برای گفتن داریم، انگار گوشه‌ای از اتفاقی که از چشممان پنهان نمانده را آن قدر جذاب می‌دانیم که می‌خواهیم دست عده‌ای دیگر را هم بگیریم و دعوت کنیم به جهان درون ذهنمان.

بی‌این‌که در پی سود و منفعت یا حتی شهرت باشیم که هنر برای هنر و خلق جهان هنری زیباتر است تا منفعت فردی.

روزی که نوشتن این رمان را آغاز کردم، مملو از شنیده‌ها بودم و دیده‌ها. عده‌ای از من خواسته بودند تا زندگی واقعی آن‌ها را بنویسم و از سوی دیگر، در دنیای اطرافم شاهد اتفاقاتی بودم که حس نوشتن را بعد از مدت‌ها در من بیدار کرد؛ چرا که تا حرفی برای گفتن نداشته باشم دست به قلم نمی‌برم.

شخصیت ملودی که در جهان ذهنی من شکل گرفت، انتخاب و سرنوشتش که درونم نقش بست، به دنبال الگو و فرم مناسبی بودم تا نه تنها ریتم و تعلیق اثر را حفظ کند و جذابیت خواندن با خود به همراه داشته باشد، بلکه بتواند جایی برای کسی، گره‌گشا باشد یا حداقل درددل‌های ناگفته... طوری که شخص با خودش بگوید «مثل من» و همین ایجاد حس همذات‌پنداری و نحوه‌ی چیدن درام و ماجراها، مدت‌ها از من زمان برد. حالا که با سپری شدن ایام قرنطینه و در خانه ماندن اجباری، فرصت مناسبی برای نوشتن دست داد، این کار نیمه تمام را تمام کردم و می‌توانم ادعا کنم که از نتیجه راضی هستم که اگر نبودم در اختیار ناشر قرار نمی‌دادم. ملودی، مادرش، خواهرش و تمام آدم‌های اطراف او، برشی از خود واقعی ما هستیم که در بستر زمانی و مکانی مقابل اتفاق‌ها قرار گرفته‌ایم. حرف‌های ناگفته، حس‌های درک نشده و غرایز بروز نیافته...

این رمان می‌تواند حرف دل خیلی از ما باشد و نباشد که اگر باشد چه خوب و اگر نباشد حداقل قصه‌ای خوانده‌ایم و تمام...

انتخاب زبان غیر معیار در این اثر، کاملاً آگاهانه است و به عمد داستان را به این نحو روایت کردم. خیلی از اتفاق‌ها واقعی است، همان‌طور که خیلی از اتفاق‌ها واقعی نیست، پس هرگونه تشابه اسمی یا رویدادی کاملاً اتفاقی است.

۷ ♡ ماندانا زندگی

حالا نتیجه هرچه که هست تقدیم به نگاه مهربان شما که در انتخاب این اثر به ما اعتماد کرده اید؛ به قول قدیمی ها «باقی بقایت»

ماندانا زندگی ۱۳۹۹ - ۱۳۹۶

فصل اول

کوله پشتی رو روی شونه‌م مرتب کردم و گردن کشیدم تا ارتفاع پله‌ها رو حساب کنم. چهار پنج طبقه‌ای می‌شد با پاگردای کوچیک و پله‌های سنگی سیاه. کف همه‌ی ساختمون از سنگ سیاه بود و دیوارا از کنیتکس سفید؛ اما درای قشنگی داشت. چوبی با دستگیره‌های نقلی سیاه. کلاً حس می‌کردم که همچین بدم نیومده از ساختمونش.

خب اولین روز دانشگاه واسه‌ی خیلایا روز عجیب غریبیه؛ روز ورنانداز کردن و سرک کشیدن، روز فضولی. کافیه همون روز اول از ساختمون و پرسنل خوشت بیاد تا اون دانشگاه تبدیل بشه به همه‌ی امید و انگیزه‌ت برای ادامه‌ی تحصیل. حتماً خیلایاتون این حس رو تجربه کردین و خوب می‌دونم دارم از چی حرف می‌زنم.

خلاصه مقنعه‌م رو مرتب کردم و موهای فرفری رو طوری زیر مقنعه مرتب کردم که خوشگل‌تر دیده بشم. عکسم افتاده بود روی شیشه‌ی تابلوی اعلانات و خوب می‌تونستم خودم رو مرتب کنم. نمی‌دونم چرا همه‌ی خانوما همین‌که جایی چیزی شبیه آینه بینن، زوم می‌کنن روش و خودشون رو ورنانداز می‌کنن، نوعی میل به زیباتر دیده شدن. کامل بودن. سرآمد بودن. به قول اینایی که توی اینستاگرام مطلب می‌نویسن «زن است دیگه».

انگار همه چی مرتب بود و حسایی تودل‌برو به نظر می‌رسیدم. چقدر مامان تری بهم غرزد که دیر شد بچه، راه بیفت برو؛ اما ترمه خندیده و گفته بود «اولین درس دانشگاه آینه که دیر رسیدن بهتر از بی‌آرایش رسیدنه.» اون وقت مامان تری یه لقمه‌ی دیگه چپونده بود توی دهن من که مثلاً جون داشته باشم واسه‌ی کلاس‌ها. وقتی فیلمنامه‌نویسی قبول شدم، هرکی یه چیزی گفت. راستش اطرافیان من مثل خیلایای دیگه، رشته‌های هنری رو داخل علم و تحصیل و راهی برای امرارمعاش حساب نمی‌کردن و می‌گفتن همه‌ی هنری‌ها فقط سوسول‌بازی بلدن. حتماً می‌فهمید چی می‌گم!

اما بدبختی من درست همین‌جا بود که توی زندگی، هیچی رو اندازه‌ی نوشتن دوست نداشتم. خدایا مرزه بابا حشمتم تا زنده بود تشویقم می‌کرد که: «بنویس باباجون. تو به حرف این جماعت گوش نده. راهی که دلت می‌گه

برو... و منم رفتم؛ اما حالا اولین روز دانشگاه بود و بابا نبود.
نه... نباید از همین روز اول به خاطره‌های تلخ فکر کنم و حال دلم رو بد کنم.
من درست جایی ایستاده بودم که سکوی پرش به طرف رویاهام محسوب
می شد. جایی که می تونستم این عشق رو تربیت و اهلی کنم که هدایتش کنم این
استعداد رو.

نمی دونم چرا؛ ولی احساس می کردم توی یه قدمی موفقیت و خوشبختی
هستم. خب من هرچی که می خواستم داشتم. حالا بماند که بابام زود رفت و به
هرحال کیه که از زندگی رضایت کامل داشته باشه؟ اما اون روزا به قول ترمه،
من واقعاً «علی بی غم» بودم.

ترمه برای هدیه ی قبولی دانشگاه واسه م یه انگشتر خریده و گفته بود «اینو
بذار توی همون انگشت معروف که همه خیال کنن خر شدی و نامزد کردی تا
راحتت بذارن. بلکه درست رو بخونی. تو که نمی خوای مثل تمام فیلما و کتابای
این عالم توی دانشگاه بری دنبال عشق و عاشقی و درست نصفه بمونه و بعدش
هم حالت گرفته بشه؟!»

و چشمکی زده و خندیده بود. مامان ثری هم یه ساعت قشنگ خرید برام.
سامیار هم گفته بود «گوشیت قدیمی شده دیگه، حالا بهترین مناسبتی تا این
گوشی رو هدیه بدم بهت.»

اون وقت من ساعت و انگشتر رو انداختم و گوشی رو که سامیار برام گرفته
بود؛ دست گرفتم و در حالی که داشتم از زور خوشی سخته می کردم، دویدم
جلوی آینه و دستم رو طوری گرفتم بالا که انگار یکی از فرشته‌های ویکتوریا
سیکرت هستم و آماده‌م که عکاس ازم یه عکس خفن بگیره.

ترمه خندید و گفت «ژون، چه دستی» بعد من خندیدم و گفتم «کوفت.»
حالا که آسانسور از همین روز اول قطع شده بود، حساب کار دستم اومد.
یعنی دانشجو حق استفاده از آسانسور نداره. گوشی م رو گذاشتم توی
کوله پشتی م و دستم رو گرفتم به نرده‌های فرفرزهی مشکی که گل‌های سفید
فلزی داشت. بعد پیش خودم حساب کردم که احتمالاً دو طبقه‌ای رو باید برم
بالا. بعد یه پسر جوون از کنار من طوری رد شد و بهم تنه زد که من هول شدم و
کوله پشتی م از روی شونه م سُر خورد و افتاد روی زمین.

اون وقت پسره، دو سه تا پله‌ای که رفته بود بالا، برگشت پایین و خم شد کیفم رو برداشت و طرف من گرفت که عینهو بخت‌النصر زلزده بودم بهش. اخم من و که دید، خندید و گفت:

— توی تموم فیلما، وقتی دختر پسر توی دانشگاه به هم می‌خورن و سایلشون روی زمین بیفته، به هم لبخند می‌زنن و بعدشم عاشق هم می‌شن؛ اما شما مراقب باش تا عاشق من نشی، چون من از دختری بد اخلاق و اخمو اصلاً خوشم نمی‌یاد.

تا اینو گفت من دست دراز کردم و کوله‌پشتی‌م رو از دستش کشیدم، اونم با چه حرصی، بعدشم گفتم:

— توی تمام فیلما هم این‌طور وقتا دختری می‌گن لطفاً دیگه مزاحم من نشو وگرنه بد می‌بینی بچه‌قرتی!

و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. اونم وایساده بود همون پایین پله‌ها و من و تماشا می‌کرد. مثل کسی که دوی ماراتون شرکت کرده باشه، داشتم پله‌ها رو دو تا یکی بالا می‌رفتم. وای که چقدر عصبانی بودم ازش. پسره‌ی پرروی احمق! نمی‌دونم این پسر پیش خودشون چی فکر کردن که انقده اعتماد به سقفن. انگار همه‌ی دختری منتظرن تا بهشون یه اشاره کنن! واقعاً ما دختری رو چی فرض کردن اینا؟

جلوی کلاس ۲۰۴ که رسیدم، نفسم درنمی‌آمد. در کلاس باز بود و بگی نگی همه ساکت بودن. کیپ‌تاکپ دختری و پسر روی صندلی‌ای چوبی تک نفره نشسته بودن و زل زده بودن به در. دستپاچه و نفس‌زنان، وارد کلاس شدم و دنبال صندلی خالی چشم چرخوندم. یه دختره از انتهای کلاس طوری دستش رو تکون داد که یعنی این‌جا جا هست. بعد من سریع رفتم همون طرف و روی صندلی خالی نشستم. دو تا صندلی خالی بود و من روی همون صندلی که نزدیک همون دختره بود نشستم و گفتم:

— مرسی!

خندید و شونه بالا انداخت که یعنی کاری نکردم و بعدشم پرسید:

— اسمت؟

تا گفتم:

— ملودی!

گفت:

— چه اسم خوشگلی!

اینو همه می‌گفتن. منم خندیدم و گفتم:

— خوشگلی از خودتونه.

دختره باز خندید و گفت:

— منم تارا.

— اسم تو هم خوشگله.

بعد هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم. تارا سرش رو کرده بود توی گوشی آیفونش و اینستاگرامش رو چک می‌کرد. گاهی یه عکسی رو لایک می‌کرد و گاهی هم چیزی کامنت می‌زد.

همین موقع چند ضربه به در کلاس خورد و همون پسره‌ی پررو وارد کلاس شد و طوری رفت به طرف میز استاد که همه مون به احترامش از جا بلند شدیم. کیفش رو گذاشت روی میز و بعد با دست اشاره کرد که «بفرمایید.» توی دلم گفتم: «بدبخت شدم یارو استاده.»

تارا زیر لب گفت:

— چه جیگره استادا!

پسره پرسید:

— همه تون فیلمنامه نویسی هستید؟

تا بچه‌ها جواب دادن که بعله استاد، پسره چشم چرخوند بین دانشجوها و من سریع سرم رو انداختم پایین که دوباره صدای چند ضربه به در کلاس شنیده شد. سرم رو که آوردم بالا یه مرد مسن و جالفتاده رو دیدم با یه شکم گنده و یه کیف قهوه‌ای که از سروکله‌ش عرق می‌ریخت. پسره برگشت و مرد مسن رو نیگا کرد و در جوابش که پرسید:

— جنابعالی؟

جواب داد:

— امرتون؟

مرد مسن با دستمال میچاله شده‌ای عرق رو از روی پیشونیش پاک کرد و

دوباره گفت:

— عذر می‌خواهم، به من اطلاع دادن که این ساعت این کلاس مکاتب ادبی دارم.

پسر هم گفت:

— درست به اطلاعاتتون رسوندن.

مرد مسن که تازه فهمیده بودیم استاده، دوباره پرسید:

— جنابعالی؟

پسر دستش رو دراز کرد طرف استاد و گفت:

— من آریو هستم، آریو پژوهش.

استاد با همون دستی که کله‌ی کچلش رو خارونده بود، با آریو دست داد و گفت:

— شما دانشجوی همین کلاس هستی؟

آریو خندید و گفت:

— پنه‌پ، پاکبانم او مدم کلاسا رو جارو کنم.

تا اینو گفت کلاس از شدت خنده رفت روی هوا. استاد هم عجیبی زیر لب گفت و طوری کیف قهوه‌ای چرمی رو گذاشت روی میز که کیف آریو رو سُر داد و از اون طرف میز، زمین افتاد.

همه زدن زیر خنده و استاد دوباره گفت:

— جاروتون افتاد جناب پاکبان.

آریو خم شد تا کیف رو برداره و استاد گفت:

— اون قدر این پاکبان زحمتکش حواس من و پرت کرد که پاک یادم رفت

باهاتون سلام و احوال‌پرسی کنم، سلام دوستان.

بچه‌ها یک‌صدا و با خنده جواب سلام استاد رو دادن و آریو کیفش رو زد زیر بغلش و صاف او مد ته کلاس و چشم چرخوند و دید که جز همون صندلی خالی کنار من، صندلی خالی دیگه‌ای نیست.

آریو نشست و استاد هم شروع کرد به خوش‌و‌پیش کردن با بچه‌ها. من با پوزخند نگاهش کردم که گفت:

— توی تمام فیلما، توی همچین صحنه‌هایی، دخترا از زور خوشی ذوق مرگ

می‌شنا.

منم سر تا پاش رو با تحقیر نیگا کردم و گفتم:

— بله درسته، الان کاملاً از خوشی ذوق مرگم، چون بدجوری حالتون گرفته شد و تا آخر ترم سوژه‌ی خنده‌مون جور شد.
تاراکه نگاهش بین من و آریو می‌رفت و می‌اومد، از حرف من زد زیر خنده که آریو اخم کرد و گفت:

— نیش‌ت رو ببند، گوشیت هم جمع کن تا گزارشت رو ندادما.

و تا من گفتم «چه وضعشه درست حرف بزن.» به منم گفت:

— شما هم حجاب‌ت رو درست کن، این چه وضع مقنعه سرکردنه؟ آخر زمون شده‌ها.

از لحن پررو و طلبکارش، هم خنده‌م گرفته بود و هم شاکی شده بودم؛ اما تا او مدم جوابش رو بدم، پسری که اون طرف ترش نشسته بود انگشتش رو طوری گذاشت روی لبش که یعنی استاد داره به ردیف آخر تذکر می‌ده. منم دیگه هیچی نگفتم و زل زدم به تابلو که استاد هنوز از گرد راه نرسیده، پراز چرت و پرتش کرده بود.

توی دلم گفتم «اووه، چه تیکه‌ای!»

در رو که پشت سرم بستم، ترمه داشت با احتیاط به گل‌های کاکتوس جون‌جونیش آب می‌داد. همچین آروم و با احتیاط آب رو روشون اسپری می‌کرد که آدم خنده‌ش می‌گرفت. تا گفتم «سلام» آبپاش رو گذاشت روی میز و برگشت نگاهم کرد و گفت:

— چه زود برگشتی!

روی میبل راحتی جلوی تلویزیون ولو شدم و همون‌طور که مقنعه‌م رو درمی‌آوردم گفتم:

— دو تا از استادان نبودن، ما هم پیچیدیم خونه.

ترمه دوباره آبپاش رو برداشت و با احتیاط مشغول آب پاشیدن به کاکتوس‌های کوچولویی شد که توی گلدون‌های شیشه‌ای و بلوری، حسابی خوشگل دیده می‌شدن. بعدشم خندید و گفت:

— همینه دیگه، رشته‌های شنگول و منگول، استاداش هم شیش و هشت می‌زنن.

تلویزیون رو روشن کردم. داشت تکرار سریال مورد علاقه‌ی مامان ثری رو نشون می‌داد. مقنعه‌م رو پرت کردم روی میبل و گفتم:

— مامان ثری کجاس؟

همون‌طور که پشتش به من بود، گفت:

— کجا می‌خواستی باشه؟ با دوستاش رفتن کافه، انگار یه فالگیره هم قراره باهاشون بره.

شبکه رو عوض کردم و زدم پی‌ام‌سی و گفتم:

— آخ جون فال، پس چرا ما رو نبرد؟

آپاش رو گذاشت روی میز و بعد دست به کمر گذاشت تا خستگی کمرش رو بگیره. مهره‌هاش که قرچ‌قرچ صدا دادن، گفت:

— حالا بذار ببینیم کارش چطوره، اگه خوب بود، مام می‌ریم.

گفتم:

— گشتمه.

— توی یخچال رو بگردی یه چیزایی پیدا می‌کنی، من رژیم دارم هیچی نمی‌خورم.

بلند شدم تا برم آشپزخونه. ترمه چند قدم عقب‌تر رفته بود تا از دور گلدون‌های جون‌جونیش رو نیگا کنه. از کنارش که رد شدم گفت:

— نیما زنگ زد.

در یخچال رو باز کردم و گفتم:

— نگو که باز دوباره مخت رو زده تا برگردی!

و توی یخچال سرک کشیدم. یه کمی خورش قیمه مونده بود و یه کمی هم مرغ سوخاری، پلو نداشتیم. مرغ سوخاری رو برداشتم و گذاشتمش توی مایکروفر. ترمه اومد توی آشپزخونه و روی یه دونه از صندلیای رنگی‌رنگی نشست. دکمه‌ی استارت رو زدم و دستم رو زیر شیر آب شستم.

ترمه گفت:

— ملودی! من نمی‌خوام برگردم.

دستام رو چندبار روی هوا تکون تکون دادم تا خوب خشک بشه. بعد دکه‌های مانتوم رو باز کردم و مانتوم رو پرت کردم روی مبل. روی مبل نیفتاد. سُر خورد و افتاد زمین. صدای بیب بیب مایکروفر بلند شد و من بلند گفتم: — نمی‌خوای برگردی؟! —

سرش رو انداخت پایین. داشت با انگشتای کشیده‌ی خوشگلش روی میز دایره‌های خیالی می‌کشید. ناخن‌هاش مانیکور شده و مرتب بود با لاک زرشکی. حلقه‌ش دستش نبود. نفهمیدم از کی دستش نیست، ولی همین‌که الان حلقه دستش نبود، یعنی قضیه خیلی جدی‌تر از این حرفاس. مرغ رو از توی مایکروفر برداشتم و گذاشتم روی میز. سس کچاپ و چیپس هم آوردم. نون تست هم داشتیم. همه‌ی اینا رو ریختم روی میز و هیچی نگفتم. هیچی... هیچی. ترمه هم ساکت بود. حالا دیگه دستش رو گذاشته بود زیر چونه‌ش و یه جای دور خیالی رو تماشا می‌کرد. نشستم روی نزدیک‌ترین صندلی کنارش و گفتم:

— این پسره تیکه‌ی تو نیستا، قشنگ داره بدبختت می‌کنه ترمه. صدای قرچ‌قرچ چیپس جویدن من گم شد لابه‌لای «دوستش دارم» گفتن ترمه. با دهان پُر گفتم:

— حالا چی شد که دوباره پیداش کردی؟ اصلاً اون چرا حاضر شده دوباره برگرده به تو؟ خوب یادمه که شما دو تا حسابی پاچه‌ی همو گرفتین و قهر و بکش‌بکش و آه و ناله و نفرین... خب حق هم داشت طفلی. دو سال ارشادت رو بری بوشهر بگذرونی و برگردی ببینی که عشقت شوهر کرده، اونم باکی؟ باکسی که فکرش رو هیچ‌کس نمی‌کرد! والا من اگه جای علی بودم زنده نمی‌داشتمت. اصلاً روت اسید می‌پاشیدم.

هم اخم کرد، هم خندید. بعدش هم گفت:

— کم چرت بگو ملودی. خوبه که تو همه چی رو می‌دونی و اینا رو می‌گی.

یه تیکه رون مرغ رو به دندون کشیدم و گفتم:

— همین دیگه، چون می‌دونم چطوری زدی پسره رو بدبختش کردی می‌گم.

طوری با دست به من اشاره کرد که یعنی گوشه‌ی لبم سسی شده. یه

دستمال از روی میز برداشتم و ترمه گفتم:

— یادته که، حرف اون دختره، فامیلشون.
 — چی بود اسم نکبتش؟ ترلان؟ ترانه؟
 گفت:
 — ترنم بابا، ترلان، ترانه چیه دیگه؟
 یه کمی نوشابه ریختم توی لیوان و گفتم:
 — آره... آره، ترنم. کلاً آقا «ت» دوست داره.
 و خندیدم. ترمه دستش رو دراز کرد و یه تیکه چیپس برداشت و توی
 دستش چرخوند و گفت:
 — چه می دونم. بچه بودم، مگه همه ش چند سالم بود؟ فووش تو بگو بیست
 سال، خیال کردم که باهم سروسری دارن دیگه. خر شدم ملودی.
 — نداشتن؟
 — نه. نداشتن؛ ولی چه فایده که من اون همه دیر فهمیدم. فکرش رو بکن،
 درست قبل از من دختره با یه خر مایه عروسی کرد تا بره آمریکا.
 گاز دیگه ای به رون مرغ زدم و گفتم:
 — خب بس که خر بودی دیگه. سر یه سوء تفاهم و حماقت به جواب
 خواستگاری نیما «بله» رو گفته بودی؛ اما دیگه ته خریت بود که قبل از عقدت
 اون پسره ی بدبخت باشد او مد همه چی رو بهت گفت و بازم تو نزدی زیر
 مراسم! قبول کن دیگه.
 چیپس رو به دهان گذاشت و گفت:
 — خداییش کدوم احمقی اون کار رو می کنه؟ ما آزمایش خون هم داده
 بودیم، مامان سکنه می کرد.
 — نه سکنه نمی کرد، تو هم خودتو دستی دستی بدبخت نمی کردی.
 یه کم به سکوت گذشت. من تندتند می خوردم و ترمه با ناخن هاش بازی
 می کرد. من که پرسیدم:
 — حالا چی بهش گفتی که دوباره بینتون عشقولانه شده؟
 جواب داد:
 — بهش گفتم سرطان دارم.
 خیال کنم چشمام اون قدر گرد شده بود و دهنم اون قدر باز مونده بود که ترمه

از دیدنم خندید و گفت:

— چته بابا؟ چرا همچین شدی؟

— آخه چرا؟!

— حاضر نمی شد باهام باشه، منم مجبور شدم یه کاری کنم که دلش برام خیلی بسوزه.

— حالا دلش خیلی سوخته؟!

خندید و گفت:

— بد جوری.

— خاک برسرت!

بلندتر خندید و گفت:

— عوضش به معجزه ایمان می یاره وقتی بفهمه با معجزه ی عشقِ اون، من خوب شدم.

سرم رو به نشونه ی تأسف طوری تکون دادم که ترمه دیگه نخندید. گفتم:

— به مامان تری و بقیه...

— نه نمی گم، فقط تو. به یکی باید می گفتم، داشت خفهم می کرد این راز.

و بلند شد تا از آشپزخونه بیرون بره که پرسیدم:

— حالا چه سرطانی؟

موبایلش رو از روی اپن برداشت و همون طور که به طرف اتاق می رفت جواب داد:

— خفه!

یه کم نوشابه سرکشیدم و با خودم گفتم: «اصن یه وضی!»

آخر شب بود همه مون پای تلویزیون ولو افتاده بودیم و مامان تری هی می رفت و می اومد و هی سوال می پرسید.

«ترمه، شارژر موبایل من و ندیدی؟» «ملودی کلاس های امروزت درست و حسابی بود؟ از توی این رشته و این دانشگاه چیزی درمی یادی؟» «سامیار، چی شد قسطای بانک؟ رفتی پیش نظری؟ باهاش راجع به اجاره حرف زدی؟» «ملودی، مسیر متروخور دانشگاه رو پیدا کردی یا فردا بازم باید با اسنپ تشریف

ببری؟» «ترمه، از نیما خبری نشده هنوز؟» «سامیار، شارژ ساختمون رو ریختی به حساب خانم بهاری؟» «ترمه، تو چرا هیچی نمی خوری بچه؟ رژیم الکی به درد نخور که بگیری فقط خودتو داغون می کنیا.»

که یهو هرسه تامون سرمون رو از گوشی هامون برداشتیم و گفتیم:
— بس کن مامان.

دستش روی هوا خشک مونده بود. هی نگاهش بین ما سه تا رفت واومد و آخرش هم گفت:

— خوددانی، از من گفتن بود.

من پوفی کردم و دوباره سرم رو کردم توی گوشی. تارا توی اینستا درخواست فالو داده بود. اکسپتس کردم. زود اومد دایرکت و نوشت: «بک بده دیگه جیگر.»

خوشم نیومد از حرفش، قشنگ معلوم بود از اون بچه پروهاس که فالو کنی بک می ده، لایک کنی لایک می ده وگرنه هیچی. جوابش رو با استیکر دادم و بعد فالوش کردم. همین که اکسپتس کرد و صفحه ش باز شد، از تعجب شاخ درآوردم. نزدیک صدوخرده ای پست داشت. همه ش از خودش در پوزیشن های مختلف. بیشترش هم سلفی بود. ترمه که سرک کشید توی گوشی م و پرسید:

— در چه حالی؟

یه دونه از عکس های تارا رو براش باز کردم. «اووفی» گفت و من گفتم:

— خیلی فشن طوری به نظر می رسه.

ترمه خندید و گفت:

— نگم برات.

تارا دو، سه تا از پست های من و لایک کرد ولی چیزی ننوشت. من فقط آخرین پستش رو لایک کردم. یه سلفی خفن از خودش بود که زیرش کپشن زده بود «از تو بریده ام زندگی.»

و همین پست چرند با کپشن بی ربط سه چهار هزار تا هم لایک خورده بود. ابروهام رو پرت کردم بالا و آخرین کامنت رو خوندم. شاخ درآوردم. جناب آریو پژوهش برات نوشته بود «انسانم آرزوست!» سرم سوت کشید. من موندم یعنی اینا توی یه نصفه روز، همدیگه رو فالو کردن و کامنت هم ردوبدل کردن؟

ترمه که نیگام کرد از جام بلند شدم و گفتم:

— خلاصه نگم برات.

مامان ثری پرتقالی رو که دستش بود و پوست می‌کند توی بشقاب

گذاشت و پرسید:

— می‌خوابی؟

گفتم:

— هفت‌ونیم بیدارم می‌کنی؟

دوباره پرتقال رو برداشت و به زحمت پوست سبز و سفتش رو جدا کرد

و گفت:

— باشه عسلم!

خم شدم و گونه‌ش رو بوسیدم. صورتش سرد سرد بود. از عصر که برگشته

بود روی فرم نبود. پرسیدم:

— خوبی مامان؟

در جوابم هیچی نگفت. فقط خندید. «خدا می‌دونه باز این فالگیر جدید چیا

بهش گفته که این‌طوری درهمه.»

این تنها حرفی بود که عصر ترمه زد. اون شب مامان خیلی شام زیاد خورد و

ما خوب می‌دونستیم که باز روی موود پرخوری عصبی رفته. دوباره بوسیدمش

و گفتم:

— امروز که نشد، فردا باهم حرف بزنیم.

چشماشو محکم باز و بسته کرد که «باشه» و بعد هم خندید. همین موقع

سامیار شبکه رو عوض کرد تا فوتبال ببینه. داد مامان ثری و ترمه که داشتن

سریال می‌دیدن، دراومد و من بلند گفتم:

— شب همگی به خیر!

مقنعه‌م رو سر کردم و جلوی آینه وایسادم تا آخرین نگاه رو توی آینه به

خودم بندازم. عاشق آینه و میز آرایشم بودم. خدایا مرزه بابام، با چه ذوقی رنگ

کرد این خونه رو. از من پرسید که چه رنگی دوست دارم و من هم تند گفتم «سیاه

و سفید همین.» بعد بابا به اوستا نقاش سپرد تا رنگ اتاقم رو با سلیقه‌ی من

آماده کنه. یه دیوار هم کلاً کاغذ دیواری کردیم که یه تصویر از مریلین مونرو بود در حال کتاب خوندن. هرکی دید، عاشقش شد و پرسید که از کجا خریدم و چقدر من و مامان ثری گشتیم تا این طرح رو پیدا کردیم. کل پل چوبی رو زیرپا گذاشتیم تا بالاخره پیدااش کردیم.

بعد بابا حشمت بازم دست و دل بازی کرد و گفت که یه سرویس خواب جدید هم برای خودم بگیرم. چقدر مامان ثری غرزد که چه وقت این کاراست و به زودی من ازدواج می‌کنم و باید به فکر سرویس خواب جهیزیه‌م باشن؛ اما بابا همیشه با ازدواج من مخالف بود و می‌گفت «از شوهر دادن اون یکی دسته گلم چه خیری دیدم که از این ببینم؟! قدم این بچه تا آخر دنیا روی چشم خودمه.»

آخر همون هفته رفتیم دلاوران و این سرویس خواب رو خریدیم. یه سرویس خواب سفید مثل بقیه‌ی اتاق با آینه‌ی سه‌تیکه که جابه‌جا می‌شد. آینه‌ی وسطی بزرگ‌تر بود و دو تا آینه‌های دیگه که با لولا بهش وصل شده بودن، کوچیک‌تر بودن. یه چیزی شبیه اون چیزی که توی کارتون‌های والت دیزنی دیده بودم اگر ببینید، عاشقش می‌شید بس که قشنگه!

ترمه که اتاقم رو دید، سوتی کشید و گفت «ملودی خانوم، حسودی، حسودی.» اما مامان ثری همچین راضی نبود. کلاً با پرده‌های توری سفید و رنگ سفید دیوارها مشکلی نداشت. بلکه با روتختی و بالش‌های سیاه نمی‌تونست کنار بیاد و چراغ خواب پایه سیاه. مامان ثری می‌گفت رنگ سیاه باعث می‌شه آدم نتونه خوب و کامل بخوابه. شاید بابا حشمت همین نظر رو داشت؛ اما هیچ وقت روی حرف من حرفی نمی‌زد. همه می‌دونستن که توی خونه، همه براش یه طرفن و ملودی یه طرف دیگه. خیلی من و دوست داشت و روی نظرم حرف نمی‌آورد. حتی اگر مخالف بود. اون وقت مامان ثری اخم می‌کرد که لوس نکن این بچه رو. من لوس نشدم؛ ولی دلیل اون همه مهربونی بابا حشمت و اون همه مخالفت‌های مامان ثری گاهی برام حل نمی‌شد.

رابطه‌ی اون‌ها مدت زیادی می‌شد که از قبل هم سردتر شده بود. البته نور به قبرش بباره. اونم اخلاق‌هاش زیاد جالب نبود. کم حرف و ساکت بود. اصلاً بود و نبود کسی رو توی خونه متوجه نمی‌شد. یا سرش توی کتاب و روزنامه

بود یا می‌رفت توی بالکن سیگار می‌کشید.

گاهی ترمه می‌گفت «با این اخلاقاش همه‌ی جوونی مامان رو سوزوند.» بی‌راه هم نبود حرفش. کی دیده بود که بابا سالگرد ازدواجشون رو یادش باشه؟ یا تولد مامان ثری رو؟ ما برای خودمون این‌طوری حل کرده بودیم که اخلاقش همین‌طوره و مثل هر آدم دیگه‌ای، هم اخلاق خوب داره هم اخلاق بد. درسته که خوش مشرب و بذله‌گو نبود؛ اما دست و دل‌باز بود تا دلت بخواد. فریزرمون همیشه پُر بود و اغلب ما رو بهترین رستوران‌ها و شیک‌ترین پاساژها می‌برد؛ اما به قول خاله سیمین اینا واسه فاطی تُنبون نمی‌شه.

مامان ثری به یه همسر واقعی نیاز داشت. به یه هم‌صحبت، به یه همراه و بابا حشمت انصافاً از این نظراً خیلی کم بود براش. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شید یا نه. به هر حال یه زن به غیر از لباس و خوراک، نیازهای دیگه‌ای هم داره. نداره؟ و متأسفانه مامان ثری از این نظراً اصلاً شانس نیاورده بود.

ترمه که زن نیما شد گفت: «حداقل اخلاقاش شبیه بابا نیست و دو کلمه باهام حرف می‌زنه.»

بابا که توی خواب سخته کرد و مُرد، خاله سیمین به دخترش گفت: «خواهر بیچاره‌ی من راحت شد.»

و من از این حرف خاله خیلی ناراحت شدم. مامان ثری اما، گریه کرد برای بابا. درسته که مثل همه‌ی زن‌های شوهر مرده‌ی عالم خودش رو نزد، شیون هم نکرد؛ اما خیلی گریه کرد و چهل روز هم سیاه تنش کرد و بعدشم سامیار قاب عکس بابا رو زد بالای شومینه.

نکنه مامان ثری بعد از بابا حشمت دوباره ازدواج کنه؟

نگاهم سُر خورد روی قاب عکس روی میز آرایشم. یه عکس دوتایی بود از من و بابا... آگه بابا زنده بود و می‌فهمید من چه رشته‌ای قبول شدم، چه ذوقی می‌کرد. بابا عاشق کتاب بود و خودش هم گاهی چیزکی می‌نوشت. هر موقع که می‌خواست بره خیابون انقلاب، دست من و می‌گرفت و بعد دوتایی باهم می‌رفتیم. پاتوق بابا یه کتاب‌فروشی محشر بود ته یه پاساژ خیلی قدیمی که کتابای دست‌دوم می‌فروخت.

بابا ذاتاً کتاب‌باز بود و دوست داشت از هر کتابی، قدیمی‌ترین نسخه‌ش رو

داشته باشه. بابا با دوستش راجع به کتاب‌هاگپ می‌زد و من بین ستون‌هایی که از کتاب درست شده بود، راه می‌رفتم و یکی یکی اسماشون رو می‌خوندم. بعد وقتی برمی‌گشتیم؛ بابا کلی کتاب خریده بود و کلی هم من.

اولین بار که یه داستان نوشتم، قبل از همه برای بابا خوندمش. چشمش پر از اشک شد و محکم برام دست زد. بعد پیشونیم رو بوسید و گفت «تو یه روز، نویسنده‌ی بزرگی می‌شی.»

چه قندی آب شد توی دلم از این حرف بابا. بعد دیگه نوشتم و نوشتم. داستانام رو توی یه وبلاگ به اشتراک می‌داختم با یه اسم مستعار. کلی هم طرفدار جمع کرده بودم. تا این‌که به سرم زد تا فیلمنامه‌نویسی رو هم تجربه کنم. بابا بازم تشویق کرد و من و فرستاد کارگاه خصوصی آموزش فیلمنامه. بابا همون سال مرد و من سال بعدش کنکور دادم و رشته‌ی فیلم‌نامه‌نویسی قبول شدم.

مامان ثری که مخالف بود و می‌گفت: «توی این کشور از نوشتن نه پول درمی‌یاد نه آسایش.» اما ترمه گفت: «ولی شهرت درمی‌یاد ازش.» بعد روبه من کرد و گفت: «بنویس ملودی، خوب هم بنویس!»

کیفمو برداشتم و موبایلمو از شارژر جدا کردم. مامان ثری میز صبحونه رو آماده کرده بود. برام چایی ریخت و گفت:

– با چی می‌ری؟

گردن کج کردم که.

– امروز من ماشین رو ببرم؟

ترمه از پشت سرم گفت:

– امروز من ماشین رو می‌برم، البته با اجازه.

برگشتم نگاهش کردم. چشمکی زد و خندید و گفت:

– سلام خوشگل خانوم، صبحتون به خیر.

مامان ثری ظرف سوسیس تخم‌مرغ رو روی میز گذاشت و گفت:

– پس زود حاضر شو بلکه این بچه رو تا یه جایی رسوندی!

ترمه او مد کنارم روی صندلی نشست و گفت:

– چشم!

دهنم رو کج کردم و گفتم:

— کوفت!

و ترمه بازم خندید.

در کلاس بسته بود. قبل از این که به در بزنم یه کم صبر کردم تا نفسم دربیاد. تمام طول حیاط رو دویدم و تمام پله‌ها رو دو تا یکی اوادم بالا و آخرشم با خودم گفتم: «دیگه غلط بکنم، صبرکنم یکی من و برسونه.» مگه قروفر ترمه برای آماده شدن تمومی داشت؟ چقدر مامان تری غرزد و چقدر من حرص خوردم تا بالاخره رضایت داد و از جلوی آینه کنار اوامد. آخرش هم که شرق به غرب اتوبان رو اشتباه کرد و من دیگه نابود شدم و مدام به خودم گفتم: «چه غلطی کردم.» قبل از این که پیاده بشم، خندید و گفت:

— ترم اولیا همیشه کلاس رو جدی می‌گیرن، نترس بابا، نمی‌خوان اتاق گاز ببرنت که.

و من لج کردم و در ماشین رو چنان محکم کوبیدم که چند عابر برگشتن و نیگامون کردن. ترمه هم انگار نه انگار صدای ضبط رو زیاد کرد و با سرعت راه افتاد و من همه‌ی حیاط رو دویدم و تمام پله‌ها رو دو تا یکی رفتم بالا و آخرشم با خودم گفتم: «دیگه غلط بکنم تا صبرکنم یکی من و برسونه.» نفسم که تازه شد چند ضربه به در زدم و آهسته باز کردم. زنی قد بلند و باریک و چشم زاغ که مقابل تابلو ایستاده بود، با دیدن من از تدریس دست کشید و دست چپش رو آورد بالا و ساعتش رو نیگا کرد که یعنی چه موقع کلاس او مدنه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

— سلام.

که صدایی از پشت سرم گفت:

— چالش مانکن اجرا می‌کنی خواهرم؟ خب برو داخل دیگه!

برگشتم نیگاش کردم. آریو بود. استاد دستاش رو قلاب کرد پشتش و یکی

گفت:

— پاکبانمونم او مد.

همه زدن زیر خنده.

استاد با گفتن «هیس» بلندی کلاس رو ساکت کرد و روبه ما دو نفر گفت:

— معمولاً جلسه‌ی اول کسی رو از کلاس محروم نمی‌کنم؛ اما اگر تکرار بشه

از کلاس محروم خواهید شد.

آریو به من اشاره کرد و گفت:

— ظاهراً هم ایشون با فرض اینکه جلسه‌ی اوله، اهمیت نداده و تالنگ ظهر

گرفته خوابیده دیگه.

دوباره کلاس رفت روی هوا و استاد به من اشاره کرد که بنشینم و بعد به آریو

که دنبال من راه افتاده بود اشاره کرد جلوتر نیاد. عینک کائوچوی فریم مشکی

رو، روی دماغ استخوانی‌ش جابه‌جا کرد و گفت:

— شما بهتره تشریف ببرید به جایی که قدر نمک‌هاتونو بیشتر بدونن، این‌جا

به شما نیازی نیست.

من سریع رفتم طرف تارا که همون جای دیروز نشسته بود و داشت برام

دست تگون می‌داد. نشستم کنارش و آرام گفتم:

— می‌بینی چقدر احمقه؟!

تارا خندید و گفت:

— وای نگو، دلت می‌یاد؟!

صورت‌م کش او مد و زل زدم به آریو که داشت کله‌ش رو می‌خاروند. یه کمی

مکث کرد و گفت:

— ماشاالله هزار ماشاالله استاد به این خوشگلی و خوش‌هیکی، اصلاً بهتون

نمی‌یاد انقدر بی‌رحم و سنگدل باشین‌ها.

به تارا گفتم:

— رد داده.

— عالی‌ه! من عاشق این‌طور پسرانم.

استاد گفت:

— بیرون!

آریو گردن کج کرد و گفت:

– وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری ست
رنجیدن. عیبی نداره استاد. شما رو دوستتون داریم و هرچی که بگید امرتون
انجام می شه. آگه بگید برم، می رم.
و تا در رو باز کرد که بره استاد که به زور جلوی خندهش رو گرفته بود گفت:
– من از تأخیر، بی انضباطی و بلبل زبونی بدم می یاد. توجیه هستی که؟
آریو که حالا داشت به طرف انتهای کلاس می اومد، گفت:
– بله استاد کاملاً توجیه، اونم چه توجیهی.
همه دوباره خندیدن. آریو همون طور که به طرف انتهای کلاس می اومد با
چند نفری هم سلام و علیک کرد. به پسرها چاکرم، چاکرم می گفت و به دخترها
«احواله؟» آخرش هم دوباره نشست کنار من که حسابی اخم کرده و زل زده بودم
به تخته.
استاد با گفتن «خب کجا بودیم؟» فضای کلاس رو متوجه درس کرد. آریو
آروم به من گفت:
– این اخم و جذبه تون توی حلقم!
تارا زد زیر خنده و من چه عذابی کشیدم تا نخندم. فقط تونستم بگم:
– ساکت!

کلاس تموم شد. آریو که بلند شد بره با موبایلش صحبت کنه، تازه
متوجهش شدم. سرش رو انداخته بود پایین و با خودکار روی میز چوبی،
طرح های نامفهومی می کشید. یهو سرش رو چرخوند طرفم و من و نیگا کرد. چه
چشم هایی داشت توله سگ! آدم توش ذوب می شد. آریو داشت بلند بلند با
موبایل حرف می زد و می خندید. تارا بلند شد و گفت:
– بریم یه چایی بزنیم.
و من نگاهم رو ازش دزدیدم و از جام بلند شدم و همراه تارا به طرف بوفه
راه افتادیم. دو تا چایی گرفتیم و دو تا دونات. بوفه شلوغ بود و کلی گشتیم تا
صندلی خالی پیدا کردیم. همین که نشستیم تارا پرسید:
– تو سینگلی ملودی؟
چشمام گرد شد از این سوالش و واقعاً جا خوردم. در جوابش فقط تونستم

بگم:

— چطور مگه؟

دونات رو چند تیکه کرد و یه تیکه به دهان برد و گفت:

— همین طوری پرسیدم، آخه نه خودت چیزی بروز می‌دی، نه توی صفحه‌ت چیزی عایدم شد.

بعد خندید و ادامه داد:

— پست‌هات جالب بودن، کلاً فاز جالبی داری، جملات هدایت، کافکا،

کامو... خلاصه که دختر جالبی هستی.

کمی از چای که خیلی داغ بود، خوردم و گفتم:

— خودت چطور؟

نه طفره رفت. نه حاشیه و رک و پوست کنده برام تعریف کرد که توی زندگی‌ش رابطه زیاد داشته و اولین رابطه‌ش توی شونزده سالگیش بوده، بعد از اون هم رابطه پشت رابطه. آخرشم از یه پسری به اسم آرا حرف زد که شیش ماهه عاشقش شده و دیوانه‌وار دوسش داره؛ اما اون عشق تارا رو قبول نمی‌کنه. خلاصه که بغض کرد و گفت:

— من خیلی بدبختم ملودی!

دلم براش سوخت، دختری عجیب و غریب با انبوهی رابطه و مردهای مختلف، برای یه دختر نوزده ساله شاید واقعاً زیاده‌روی محسوب می‌شد؛ اما به قول ترمه، دخترای این دوره نمونه دیگه دست روی دست نمی‌ذارن تا یکی بپسندتشون و بهشون پیشنهاد دوستی یا حتی ازدواج بده و همین‌که خودشونو بشناسن، هزار تا پسر ردیف می‌کنن توی زندگی شون.

دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم:

— تو دختر خوشگلی هستی تارا. تا حالا کسی بهت گفته که چقدر شبیه

آدری هپبورن هستی؟

دماغشو بالا کشید و گفت:

— آره، همه می‌گن.

بی اغراق اگر آدری هپبورن، خواهر داشت انقدر شبیه تارا بود. خودش هم که انگار خوب می‌دونست چقدر شبیه شه، عمداً مدل کوتاهی موهاش و ابروهاش

رو شبیه اون کرده بود.

دوباره بهش گفتم:

— پس چرا قدر خودتو نمی دونی؟

دوباره دماغشو کشید بالا و گفت:

— تورو خدا مثل مامان بزرگا حرف نزن ملودی.

— نه. نمی خوام نصیحتت کنم؛ اما عزیزم همه می دونن که عشق یه طرفه جز دردسر چیزی نداره. تو هم خوشگلی، هم آدم حسابی، مطمئنم پسرای خوبی که در حد تو باشن به زودی سر راهت قرار می گیرن و تو می تونی یه رفیق فابریک درست و حسابی داشته باشی، نه یه عشق یه طرفه ی پردردسر که فقط باعث ناراحتیته.

مثل بیچه ها شونه انداخت بالا که.

— ولی من فقط آزاد رو دوست دارم. آخ ملودی تو باید عاشق باشی تا بفهمی

من چی می گم. تا عاشق نشی نمی فهمی. آخه لعنتی تو چطوری تا حالا عاشق کسی نشدی؟

یه تیکه دونات دهنم گذاشتم و گفتم:

— یه پسره بود، باهم دوست بودیم. شاید دو سال قبل، همسایه ی خاله م بود

و یه بار چهارشنبه سوری دیدمش...

تارا با اشتیاق پرسید:

— خب؟ بعدش چی شد؟

کمی چای خوردم و گفتم:

— شاید بیشتر از چهار ماه هم طول نکشید. می دونی چرا؟

— حتماً فهمیدی اونم دلش جای دیگه ای گیره.

— نه. اتفاقاً اهل عشق و عاشقی نبود و از من رابطه ی کامل می خواست!

تاراکه دونات بزرگی رو توی دهانش چپونده بود، با همون دهان پرگفت:

— خب رابطه باید کامل باشه دیگه، خاله بازی که نمی خواد بکنی.

— ولی من اهلش نبودم، اونم ولم کرد. به همین راحتی.

حالت مشمئزی به خودش گرفت و گفت:

— دست بردار ملودی، یعنی براش ادای دخترای خوب رو درآوردی و

فراریش دادی؟

خندیدم. اخلاقش کم‌کم داشت دستم می‌اومد و می‌فهمیدم که پشت حرفاش حس بدی نیست و کلاً این مدلی حرف می‌زنه. گفتم:

— نه عزیزم، من ادا براش درنیاوردم.
با چشم‌های گرد نیگام کرد و گفت:
— یعنی تو؟

ابرو انداختم بالا که «بله، این جور یاس.» نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

— خاک بر سرت کنن دختره‌ی مونگول.
من بلندتر خندیدم و تارا گفت:
— می‌خندی؟ حتماً به مونگول بودن افتخارم می‌کنی؟
— هرچی به وقتش و با آدمش، عزیز دلم.
دهانش رو کج کرد و ادای من و درآورد. من دوباره خندیدم و تارا با حرص همه‌ی چایی را یک نفس سرکشید!

تا حالا دوستی، مثل تارا داشتید؟ این جور آدم‌ها، واقعاً عجیب و غریبن، مگه نه؟!

طرف‌های عصر بود که رسیدم خونه و دیدم خاله اینا اون‌جان. خاله سیمین من و که دید محکم بغلم کرد و گفت:

— با مقنعه خوشگل تر شدی.
مقنعه‌م رو درآوردم و پرتش کردم روی مبل و طرف یشیم رفتم و گفتم:
— خفه مون کرد خاله صبح تا حالا.
و یشیم رو بغل کردم و هم رو محکم بوسیدیم. یشیم گفت:
— خانوم نویسنده خسته نباشی!
مامان ثری گفت:
— قربونت برم نویسنده‌ی من!
روی مبل ولو شدم و گفتم:
— چه خوب که شما این‌جایی، دلم براتون تنگ شده بود. راستی ترمه نیومده هنوز؟

مامان تری گفت که ترمه حمومه و بعد دوباره با خاله سیمین مشغول پچ پچ شدن. یشیم گوشیش رو گذاشت روی میز و گفت:
– حرفای اینا که تمومی نداره، خوب شد تو اومدی، حوصله ام دیگه داشت سر می رفت. این ترمه ی بی شعورم که نمی دونم چه مرگشه یه ساعته چپیده توی حموم.

گفتم:

– روبه راه بود؟

ابرو بالا انداخت که «نه» و گفت:

– پکر و نابود!

گفتم:

– عجب!

و یشیم دوباره گفت:

– یعنی واقعاً دیگه نیما رو دوست نداره؟

– تو می دونی که از اول دوستش داشته یا نه؟

بعد که برمی گشتیم، خاله سیمین براش مشت مشت اسفند دود می کرد و یه تخم مرغ هم دور سرش می چرخوند و پرت می کرد وسط خیابون و می گفت:

– بترکه چشم حسود!

یه بار سامیار بهش گفت:

– تو انقدر خوشگلی، برات مشکلی پیش نمی یاد می ری بیرون؟

یشیم ریز در جوابش خندید و گفت:

– با اورژانس قبلش هماهنگ می کنم که غش کرده ها رو از پشت سرم جمع

کنن.

چتری های مشکیش رو، روی صورتش مرتب کرد و گفت:

– چقدر خسته ای!

بیشتر توی مبل فرورفتم و گفتم:

– هم کلا سا زیاده، هم راه دوره، نابود می شم تا برم و برگردم.

– به خاله بگو برات یه ماشین بگیره، خودت راحت برو و برگرد.

– والا ماکه هرچی می گیم گوششون بدهکار نیست.

مامان که حرفامونو شنیده بود، کف دستش رو طرف ما گرفت و گفت:

— بیا، مو بکن.

به یشیم اشاره کردم که.

— بفرما، تحویل بگیر.

و هردو زدیم زیر خنده.

بعد از فوت بابا، ماشینش رو نگه داشتیم. همون اسپورتیج نوک مدادی که هرچی به جونش غر می زدیم عوضش کن و یه ماشین دیگه بخر به خرجش نمی رفت که نمی رفت.

سامیار که برای رفتن به بازار، راه دیگه ای جز مترو نداشت، ماشین نمی برد و ماشین توی روز می موند برای ما که اونم اگر مامان ثری جایی نمی رفت و خونه می موند؛ گاهی به منم می رسید که تازگیا ترمه هم اضافه شده بود.

یشیم که خندهش تموم شد، دست کشید زیر چشماش تا نکنه سیاهی ریخته

باشد پای پلکش و بعد هم گفت:

— راستی، یه خبر از اون دسته اولا.

مامان ثری دوباره گفت:

— پاشو لباساتو عوض کن ملودی، دست و روتو بشور مادر.

دست یشیم رو گرفتم و گفتم:

— پاشو بریم اتاق من اصلاً، راحت و آسوده.

و هردو به مامان و خاله که چپ چپ نیگامون می کردن؛ خندیدم.

موبایلشو داد دستم تا صفحه ی اینستاگرامش رو نیگا کنم.

— اسمش پارسیاست. عمه زاده ی بابامه. همون که بابام و باباش سر

مسأله ی ارث و میراث باهم مشکل داشتن و سال هاست باهم قطع رابطه کردن.

حالم گرفته شد. خیلی... پارسیا رو می شناختم. همون آقای سر به زیری که

کنار آریو می نشست و همیشه با خودکار روی میزش طرح های عجیبی می کشید.

ما صدایش می کردیم «آقای مغربی». یشیم همون طور پشت سر هم حرف می زد.

— اون هفته که خان عمو مهمونی داد تا اینا رو باهم آشتی بده، دیدمش. بعد

از این همه سال، فکرش رو بکن ملودی، شاید من هفت، هشت سال بیشتر

نداشتم و اونم نهایتاً یکی دو سال بزرگ‌تر از من بود. وای اصلاً وقتی دیدمش باورم نشد که این همون پارسیاست که بچگی هامون باهاش وسطی بازی می‌کردیم. نمی‌دوننی چه تیبی، چه شخصیتی، یه پا جتلمن واقعی شده واسه خودش... ملودی.

حاشیه نرفتم. گوشی رو دادم دستش و گفتم:

– می‌شناسمش. هم‌کلاسی‌مه.

چشم‌های یشی برقی زد و گفت:

– جدا؟ پس اونم فیلمنامه می‌خونه؟ چه جالب! البته حرف درس و دانشگاه

که شد، من گفتم از رتبه‌م راضی نبودم امسال و صبر کردم تا سال بعد دوباره کنکور بدم. بهش گفتم که من فقط پزشکی دانشگاه بهشتی می‌خوام و نه هیچ چیز دیگه‌ای، اونم فقط خندید و هیچی نگفت. پس بگو توی کار هنره... چه جالب! ملودی... چطور آدمیه؟ تو که سرکلاس دیدیش؟

همین موقع ترمه، با حوله‌ی حموم وارد اتاق من شد و پرسید:

– شماها این‌جایی؟ چه بی‌سروصدا!

گفتم:

– بیا سشوار من و بردار.

چشم‌اش قرمز بود. خبری از همون لبخند پرانرژی همیشگی روی لب‌هاش

نبود. سشوار رو برداشت و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت.

یشیم آروم پرسید:

– روزای سختی رو می‌گذرونه، نه؟

– تا تعریف تو از سختی چی باشه.

یشیم سرش رو برد توی گوشی و تند تند چیزی تایپ کرد و خندید.

حسودی داشت کورم می‌کرد. بهش گفتم:

– طرفه؟

سر تکون داد و یه «اوهوم» آروم گفت.

بلند شدم و گفتم:

– تا شما دو تا دل بدین و قلوه بگیرین من لباسمو عوض کنم.

اما همچین با مخ رفته بود توی گوشی که اصلاً صدام رو نشنید. وای که چه

حرصی می خوردم. بی اختیار یاد تارا افتادم که چطوری نیگام می کرد و بهم «مونگول» می گفت. دلم می خواست یشیم رو خفه کنم.

استاد تاجیک، همون که مکاتب ادبی تدریس می کرد، بعد از اتفاق روز اول، حسابی روی آریو حساس شده بود و جلسه ای نبود که بهش گیر نده. دیگه همه مون می دونستیم استاد تاجیک که بیاد، کار آریو زاره؛ اما خودش که ماشالا، اصلاً عین خیالش هم نبود و به قول تارا هیچ کم نمی آورد.

تا کسی حرفی می زد یا کلاس به هم می ریخت، سریع می گفت «آقای پژوهش»، طفلک آریو بلند می شد و مثل یه متهم که بخواد خودش رو معرفی کنه می گفت «بله استاد؟» استاد هم سرفه ای می کرد و می گفت «کم بی انضباطی کن.» یا مثلاً سوال های عجیب و غریبی که مطرح می کرد، اول به آریو می گفت جوابشون رو بده.

فلان شاعر کدوم قرن چی کار کرد؟! فلان نویسنده در فلان کتاب چه ایده هایی رو بیان کرد؟! هدف از ابداع فلان ژانر چی بود؟! آریو هم یه «نمی دونم» ساده می گفت و می نشست و بعد هم استاد خم می شد و سریع مقابل اسم آریو یه علامت می زد.

اون روز که استاد تاجیک کمی دیر کرده بود، بین بچه ها این طوری افتاد که شاید امروز نیاد. آریو خندید و گفت:

— نگران نباشین. حتماً داره سوال امروز من و طرح می کنه.

همه زدن زیر خنده و تارا گفت:

— ملودی، من آخر این و تورش می کنم. ببین حالا.

من به آریو که کلاً کنار ما می نشست نگاه می انداختم و گفتم:

— آگه می تونی حریف این همه زبون بشی، حرفی نیست.

تارا خندید و گفت:

— زیونش کجا بود؟ باقلواس، عسله، جون، عاشقشم اصلاً.

بعد از حرفای اون روز یشیم درباره ی پارسیا مغربی، بیشتر به رفتارش دقت می کردم. در کل تودار، مرموز و ساکت بود. اصلاً سر به زیر و عقب افتاده نبود؛ اما مثل آریو هم تابلوبازی در نمی آورد. به قول تارا، حواسش به همه جا خوب

جمع بود و حساب همه رو درست و حسابی داشت. خوش پوش و باوقار بود و معمولاً در بحث‌های کلاس شرکت نمی‌کرد.

اون روزا بحث انتخابات هم حسابی داغ شده بود و هرکی حرفی می‌زد. بچه‌ها دو دسته شده بودن. چپی‌ها و راستی‌ها که خواه ناخواه، چپی‌ها عده‌ی بیشتری رو شامل می‌شدن. من و تارا هم تا می‌تونستیم توی میتینگ‌ها شرکت می‌کردیم و هزار جور نقشه و برنامه برای خرداد که قرار بود انتخابات برگزار بشه داده بودیم. شایعه‌های زیادی برای کاندیداها بود؛ اما مجبور بودیم تا نهایی شدن اسامی اونا منتظر بمونیم که کی تایید صلاحیت می‌شه. پارسیا پایه‌ی ثابت این میتینگ‌ها بود و عضو همیشگی تمام سخنرانی‌ها. هرکی از یه گروهی حمایت می‌کرد و پارسیا هم مثل ما طرف کاندیدایی بود که طرفدار زیاد داشت و دوره‌ی قبل هم رای آورده بود؛ اما رقیب هم حسابی قدر بود و برای همین بحث‌های داغی بین طرفدارای هر دو گروه همیشه درمی‌گرفت.

تارا می‌گفت «این یکی خیلی موزماره، نکنه اطلاعاتی چیززی باشه و بین بچه‌ها این طوری نفوذ کرده؟ باید بیشتر حواسمون رو بهش جمع کنیم و پیشش که هستیم حرفای سیاسی نزنیم.»

خلاصه پارسیا مغربی، با تمام رمز و راز شخصیتی‌ش، برای من خیلی جذاب‌تر از امثال آریوی پرسروصدا بود. آدمایی که به موقع ساکت هستن و به موقع هم شلوغ و حتی پردردسر.

با ورود استاد تاجیک، رشته‌ی افکارم پاره شد. همه به احترام استاد که عرق از سروروش می‌ریخت، از جا بلند شدیم. استاد دستمال به پیشانی برد و بابت تأخیر از ما عذرخواهی کرد. یه کم بعد گفت:

– پژوهش!

همه‌ی سرها با خنده به طرف آریو برگشت که دودستی داشت می‌زد توی سر خودش. استاد که جوابی ازش نشنید، دوباره صداش کرد و گفت:

– پژوهش.

و این بار بلندتر. آریو بلند شد و گفت:

– نمی‌دونم استاد، به پیر به پیغمبر نمی‌دونم. کلاً جواب سوال‌های شما خارج از فهم منه. شما لطفاً زودتر اون علامت رو جلوا سم من بذار و هر دو مون

رو خلاص کن.

بعد استاد دستمال آغشته به عرق رو درون سطل آشغال گوشه‌ی کلاس انداخت و گفت:

— من که از حرفات چیزی سردر نمی‌یارم. لیست اسامی رو جا گذاشتم، توی اتاق اساتیده. برو برام بیارش.

آریو «خدا به خیر کنه» گویان از جا بلند شد و بچه‌ها هم ریز می‌خندیدن. آریو که رفت، استاد گفت:

— ببینید بچه‌ها، امروز قراره بهتون پروژه‌ی تحقیقی بدم که معادل پنج نمره‌ی پایان ترم شماس.

بین بچه‌ها همهمه افتاد و من به تارا گفتم:

— خدا به خیر کنه.

استاد دوباره گفت:

— هرکدومتون باید یه کتاب رو انتخاب کنین و در موردش کنفرانس بدین. البته نه هرکتابی، مسلماً باید کتاب انتخابی شما از ابعاد متفاوتی خاص و قابل تأمل باشه و حاصل تحقیق و ارائه‌ی شما، حتماً باید بتونه در دیدگاه و نگرش دوستانتون تغییرات مهمی رو پدید بیاره یا این‌که حداقل به فهم و اطلاعاتشون اضافه کنه.

همین موقع در کلاس باز شد و آریو در حالی که سرش توی لیست بود، وارد کلاس شد. استاد دستش رو برای گرفتن لیست دراز کرد و گفت:

— فضولی ممنوع!

آریو لیست رو طرف استاد گرفت و گفت:

— چه خبره استاد؟ ماراتون امتیاز منفی با من راه انداختین؟

بین بچه‌ها همهمه افتاد و هرکی پرسید که بگو من چند تا علامت خورده جلوی اسمم. آریو روبه جمع گفت:

— در یک کلام کار همه‌تون زاره، به غیر از پاچه‌خوارای عزیز و دوست‌داشتنی.

همه خندیدن و استاد گفت:

— کم دردسر درست کن. برو بشین سر جات!

هرکی یه چیزی می‌گفت.

— استاد تأخیراً رو هم حساب می‌کنین؟

— استاد چهار جلسه غیبت حذف می‌شه حتماً؟

— استاد نمی‌شه یه کوئیزی چیزی بگیرید بلکه ارفاق شه بهمون؟

خلاصه تا آریو نشست سر جاش و استاد دو تا محکم روی میز کوبید، کلاس ساکت نشد. آریو به پارسیا گفت:

— همین ترم اولی، همه مون همین واحد رو می‌افتیم. می‌گی نه تماشا کن.

پارسیا هم شروع کرد درباره‌ی کنفرانس و پنج نمره‌ی پایانی صحبت کردن

برای آریو که استاد گفت:

— اینا همه‌ش موقتیه و من قطعاً به روند کلاسی هردانشجو نگاه می‌کنم و

نمره‌ی نهایی‌ش رو می‌دم. نظم و ادبتون و به موقع حاضر شدنتون سر کلاس،

نحوه‌ی ارائه‌ی همین کنفرانس و همه و همه در نمره‌تون تاثیر داره. حالا

نمی‌خواد خیلی نگران نمره باشید. ما این‌جا هستیم تا بیشتر یاد بگیریم. نه این‌که

نگران نمره باشیم.

آریو گفت:

— راست می‌گه، تهش اینه که بیفتیم دیگه، نمی‌میریم که، مهم اینه که بیشتر

یاد بگیریم. از دبستان هم می‌گفتن بهمون پایه مهمه که محکم باشه.

ما چهار تا عقب کلاس زدیم زیر خنده و استاد مجبور شد تا دوباره بزنه روی

میز و گفت:

— بهتره اسامی کتابایی که قراره کار کنین هرچه زودتر انتخاب کنین. بقیه هم

تکلیف‌شون مشخص شه و کسی همون کار رو برنده. ضمناً آخرین مورد هم

اینه که دو نفره ازتون کار می‌خوام. یعنی باید گروه دو نفره تشکیل بدین. هدایت

کار تیمی و انجام هدف مشترک برای من خیلی مهمه. متأسفانه بخش عمده‌ای

که ما ایرانیا در اون ضعیف هستیم همین کار گروهیه.

تا اینو گفت آریو زیر لب گفت:

— خدایا خودت یه دختر خوشگل رو برای کار گروهی و رسیدن به هدف

بذار سر راه من بلکه هدایت شدم!

دوباره ما زدیم زیر خنده که استاد پرسید:

— اون ته کلاس چه خبره؟ اگه موضوع بامزه‌ای هست بگید تا ما هم بخندیم.
آریو گفت:

— نه استاد، من فقط گفتم می‌خوام کتاب «شناخت زنان» رو کار کنم که این باعث خنده‌ی این دو تا خانوم شد.
استاد نیشخندی زد و گفت:

— شما نگران سوژه نباش، من خودم کتاب گیل‌گمش رو برات در نظر گرفتم.
کلاس که از شدت خنده رفت روی هوا، آریو به نشانه‌ی اعتراض بلند شد و گفت:

— ولی استاد! من حتی اسمش هم نمی‌تونم تلفظ کنم چه برسه به ارائه.
استاد هم خندید و گفت:
— بهتر! اصلاً همین خوبه که جهان فکری خودتونو گسترش بدین و برید سراغ ناشناخته‌ها... من همینو از دانشجو می‌خوام.

تازا دستش رو بالا برد و گفت:
— اتفاقاً استاد، من سال آخر دبیرستان، مفصل روی این کتاب کار کردم و اطلاعات خوبی هم درباره‌ش دارم.

استاد خندید و گفت:
— پس اولین گروه مشخص شد.
آریو همون طور که می‌نشست زل زده بود به تارا که داشت ریز بهش می‌خندید.

— توی روز روشن من و تور کردیا. خیال نکن نفهمیدم. بیا که استاد دهنم رو بست.

تارا هم کم نیاورد و گفت:
— آخی، چقدر هم که ناراحتی! اصلاً گریه‌م گرفت برات.
آریو هم گفت:

— من تا حالا با آنجلینا جولی و جنیفر لوپز زیاد کار کردم، مخصوصاً همون جنیفر... اما آدری هیپبورن هم تجربه‌ی کلاسیکی هستش واسه خودش، یا بخت و یا اقبال! الهی به امید تو که دارم خودمو به تو می‌سپارم.
من خندیدم و گفتم:

— نگرانم یه وقت بهت بد بگذره. بچه جنیفر دوست داره و آنجلینا.
و لبهام رو گنده کردم و با دست طوری به لبهام اشاره کردم که یعنی
فهمیدم منظورت چیه.
همین موقع نگاهم گره خورد به نگاه پارسیا که با لبخند داشت نیگام می‌کرد.
فهمید که دستپاچه شدم و خجالت کشیدم. واسه همین حرف رو عوض کرد و
گفت:

— نظرتون چیه که ما هم روی شازده کوچولو کار کنیم؟
به جای من آریو جواب داد که.

— نمی‌شه برادر من، من مخالفم. چه معنی می‌ده دو تا نامحرم باهم کار
گروهی انجام بدن؟ هیچ به عاقبت این گروه فکر کردی؟ نه ماه بعد سر انتخابات
باید پاشیم بیاییم زایشگاه کمپوت آلوئه‌ورا بیاریم براتون.
من که از خنده در حال انفجار بودم گفتم:
— واقعاً متأسفم برات.

پارسیا هم سرش رو انداخته بود پایین و از شدت خنده فقط شونه‌هاش
می‌لرزید و سرخ شده بود.
تازه با اشاره‌ی یکی از بچه‌ها فهمیدیم که استاد زلزله به ما. سرمون رو که
آوردیم بالا و استاد رو در اون حالت دیدیم، هرچهارتایی زدیم زیر خنده و از
خنده‌ی ما کلاس رفت روی هوا.

غذای سلف لوبیاپلو بود که می‌مردم براش؛ اما تارا اون قدر حرف زد که
همه‌ش از خودم می‌پرسیدم «این چرا خفه نمی‌شه؟!»
ظرف ماست خودشو گذاشت جلو من و گفت:
— تو بخور، من دوست ندارم.
در ماست رو باز کردم و گفتم:
— لوبیاپلو فقط با ماست.
— من خیلی اهل ماست و شیر و این چیزا نیستم.
گفتم:
— فعلاً که بهتر من.

— خلاصه که نمی دونم چی کارش کنم!

گفتم:

— ببین تارا! به نظر من آریو بیچه ی باحال و پرجنب و جوشیه ولی به درد دوستی و رابطه نمی خوره.

و یه قاشق پر چپوندم توی دهنم. وای که چقدر خوشمزه بود.

همون طور که با غذاش بازی می کرد گفتم:

— ملودی! ولی من خیلی جدی بهش فکر کردم. می دونی! این روزا هیچ کی

جز اون توی فکرم نیست، شوخی شوخی برام خیلی جدی شده.

با دهن پر گفتم:

— شوخی شوخی داری به فنا می ری خلاصه، نگی نگفتی!

همین موقع آریو مرادی اومد و از کنارمون رد شد. ما رو که دید، ایستاد و با

لبخند گفتم:

— چه گوشه ی دنجی! دور از سروصدا و شلوغی سلفا!

در جوابش فقط خندیدیم که دوباره گفتم:

— اشکالی داره که منم این جا بشینم؟

یه قاشق ماست گذاشتم دهنم و دیدم الانه که تارا بغرما بزنه بهش. پس گفتم:

— راستش آره، یه اشکال کوچولو، می دونید که مردم یه کمی فضولن و

درست نیست ما کنار هم دیده بشیم.

معلوم بود از حرفم خوشش نیومده. زورکی خندید و گفتم:

— حق با شماست. بعداً می بینمتون.

وقتی رفت تارا گفتم:

— چته دیوونه؟ چرا زدی پسره رو پروندی آخه؟

یه قاشق دیگه لوبیاپلو چپوندم توی دهنم و گفتم:

— ماشاالله به این دل، دیگه کاروانسرا شده واسه خودش.

تارا ایشی گفتم و همون موقع پارسیا سینی غذا به دست اومد طرف ما.

زود غذا را قورت دادم و گفتم:

— سلام!

با لبخند اشاره کرد که راحت باشید و رفت چند تا میز اون طرف تر و تنها

نشست. به تارا گفتم:

— بیا، شخصیتشو ببین، قشنگ می تونست بیاد این جا، ولی نه خودش رو سبک کرد، نه ما رو.

تارا ابرو بالا انداخت و با یه نگاه عاقل اندر سفیه گفت:

— تو خودت مشنگی، از مشنگا هم خوشت می یاد. ولمون کن بابا.

ته ظرف ماست رو قشنگ با قاشق پاک کردم و گفتم:

— نه والا، من قالتاق مالتاق خوشم نمی یاد!

ظرف غذا رو پس زد و گفت:

— من موندم این غذا به این بدمزه گی رو چطوری تونستی بخوری! هم

بی نمکه هم کم روغن، گوشتش هم بو می ده.

ظرف غذاش رو پیش کشیدم و گفتم:

— بده من بابا، من عاشق همین بد مزه هامش.

خندید و گفت:

— نترکی حالا!

— دارم خفه می شم.

و یه سکسکه صدام رو قطع کرد و بعد دوباره با هم زدیم زیر خنده.

جناب استاد داشت نصیحتمون می کرد و از فواید زاد و ولد و ازدواج و

ازدیاد نسل برامون می گفت و این که چرا مجردی بده و چرا باید بچه پس

انداخت و از همین چرندیات. حوصله م سر رفت و گوشی رو روشن کردم.

صفحه ی اینستاگرام رو که باز کردم، دیدم یه درخواست فالو دارم. پارسیا بود.

صفحه ی خودش هم قفل بود. زیر عکسش نوشته بود «پارسیا، عاشق

نویسنده گی، یه کمی شاعر.» عکسش هم کنار برج ایفل بود. آریو داشت تندتند

چت می کرد و حواسش کلاً پرت بود. گردن کشیدم تا ببینم پارسیا هم سرش توی

گوشیه یا نه. بود!

اکسپتس کردم و زود براش بک دادم. استاد از بچه ها خواست تا در بحث

مشارکت کنن که آریو گفت:

— استاد جون، بهتره از خانوما مشارکت بگیری که عشق شوهر و زندگی و

ازدواج و کون بچه پاک کردن، وگرنه از جمع پسرا مشارکت در نمی‌یاد. سریع موبایل رو خاموش کردم و زل زدم به استاد که دست‌هاش رو جمع کرده بود زیر بغلش و «عجب... عجب» می‌گفت. یکی از دخترا که اسم کوچیکشون نمی‌دونستم، برگشت روبه‌ته کلاس و به آریو گفت:
 — شما انگار خیال کردی به جای دانشگاه، وسط هال خونته نشستی و ما رو با آبجی‌های خودت اشتباه گرفتی.

دخترا همه زدن زیر خنده و آریو که موبایلشو گذاشته بود کنار گفت:
 — خدا اون روز رو نیاره که من از این آبجی‌ها داشته باشم، اونم این همه! این دفعه پسرها زدن زیر خنده و استاد با خنده سعی می‌کرد تا نظم رو به کلاس برگردونه که آریو دوباره گفت:

— استاد جون، کلاً مشارکت بین ما ایرانی‌ها جواب نمی‌ده. چه در بحث چه در کار، حتماً در زندگی هم همین‌ها و مشارکت به طلاق می‌رسه. چون مادرت دست از سر کچلمون بردار، البته اینو یکی از استادهای دیگه مون گفته‌ها. خلاصه هرکی یه چیزی می‌گفت و من گوش می‌کردم دیدم درخواستم رو اکسپت کرده و توی دایرکت برام نوشته «به صفحه‌ی من خوش اومدی!»

توی دلم گفتم «به زندگی من خوش اومدی! من تو رو می‌خوام و یشیم که سهله، همه‌ی دنیا رو واسه تو از سر راهم کنار می‌زنم. ببین حالا.»
 بعد گردن کشیدم و دیدم داره نیگام می‌کنه. یه جور عجیبی نگامون به هم گره خورد. دلم یه حال عجیبی شد و قلبم تاپ‌تاپ شروع کرد به کوبیدن.
 راستش تازه داشتم معنی حرفای تارا رو می‌فهمیدم. دوست داشتن حس قشنگیه!

سامیار عصبانی راه می‌رفت و سر نیما که اون طرف خط بود، فریاد می‌کشید. مامان ثری هی پشت دستش می‌زد و «خدا مرگم بده» راه انداخته بود. ترمه یه گوشه کز کرده و زل زده بود به تلویزیون. قشنگ معلوم بود چقدر حالش بده. آخرشم سامیار داد کشید و گفت:
 — تو غلط بی‌جا می‌کنی، اصلاً پاشو بیا دادگاه و اگه مردی هر حرفی که داری

همون جا بزن.

و تماس رو قطع کرد و رفت روی مبل نشست و سرش رو گرفت توی دستاش.

من روی صندلی ننویی کنار شومینه نشسته بودم و آروم آروم عقب جلو می رفتم. مامان تری آروم پرسید:

– حرف حسابش چی بود حالا؟

سامیار بی توجه به حرف مامان تری، سرش رو آورد بالا و رو کرد به طرف ترمه و گفت:

– ببین ترمه! به ارواح خاک بابا، اگه باد به گوشم برسونه که چرندیات این مرتیکه راسته، خودم با همین دستام خفته ت می کنم، فهمیدی؟ با همین دستام.

و بلند شد و همون طور که به طرف اتاقش می رفت بلند گفت:

– می رم بکپم، کسی بیدارم نکنه.

و بعد در اتاق رو محکم بست. من و مامان تری دویدم طرف ترمه و دو طرفش نشستیم و ترمه زد زیر گریه. مامان تری گفت:

– راستشو بگو ترمه، واقعاً نیما راست می گه؟ اگه پای یکی دیگه وسطه

بهمون بگو تا حداقل یه خاکی توی سرمون بریزیم.

گوشی ترمه زنگ زد. ترمه زود ریجکتش کرد و من گفتم:

– غلط کرده، اصلاً هرکی توی زندگی ش باشه یا نباشه، شیش ماهه که از هم

جدا شدن، فقط دو تا امضا مونده دیگه.

مامان گفت:

– نمی شه که مادر، به همین سادگیام نیست.

بعد رو کرد به ترمه و گفت:

– راستش رو بگو به من، من مادرتم. من که نباید از دهن این و اون بشنوم

آخه.

ترمه با بغض گفت:

– ولم کن مامان، دست از سرم بردار. به خدا مغزم دیگه نمی کشه.

و بلند شد و اونم رفت تا بخوابه. از وقتی او مده بود پیش ما، توی اتاق

مامان می خوابید. در اتاق رو محکم بست؛ ولی نگفت کاری به کاریش نداشته

باشیم.

مامان تری نیچ می کرد و هی با خودش حرف می زد. گفتم:
 - انقدر حرص نخور مامان. یه جوری می شه دیگه، بالاتر از سیاهی هم
 مگه رنگی داریم؟
 مامان تری طوری آروم حرف می زد که انگار دورتادورمون پراز آدمه.
 - ببین ملودی، اون هفته که رفتم فال گرفتم، زنه بهم همه ی اینا رو گفت.
 نمی دونی چقدر برای این ترمه ی مادرمرده آشفتگی و سردرگمی گفت.
 بعد زد زیرگریه و ادامه داد:
 - گفت بچه م سرگردون می شه، گفت عاقبتش سیاهه، گفت... گفت...
 و بیشتر گریه کرد. گفتم:
 - دست بردار مامانم، آخه روی حرف یه فالگیر که آدم زندگی شو خراب
 نمی کنه.

بلند شد از کنارم و همون طور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت:
 - شام امشب جز خودم و خودت خواهان نداره، تا تو یه سالاد درست کنی
 منم کشیدم غذا رو.

- الان می یام.

و گوشی م رو روشن کردم. توی دایرکت نوشته بود:

«همه ی حرف دلم با تو همین است که دوست،

چه کنم حرف دلم را بزنم یا نزنم؟

گفته بودم که به دریا نزنم دل اما،

کو دلی که بزنم یا نزنم؟»

براش نوشتم: «پس تو هم دوسش داری؟»

و دوباره نوشتم: «قیصر رو».

و کمی صبر کردم؛ اما دیده نشد. مامان که صدام کرد گفتم او مدم و یه کم
 دیگه منتظر موندم؛ بازم آنلاین نشد. گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم
 آشپزخونه.

مامان حوصله نداشت و بازم پرخوری عصبی او مده بود سراغش. وقتی که
 داشت دوباره غذا می کشید توی بشقابش گفتم:

— بسه دیگه تری جون، منفجر می شیا.

و الکی خندیدم؛ اما مامان تری اصلاً نخندید. فقط بشقابش رو پس زد و از پشت میز بلند شد و گفت:

— امشب آشپزخونه با تو.

زیرلب غرغر کردم:

— هرشب که با منه!

مامان شنید؛ ولی به روی خودش نیاورد و از آشپزخونه رفت صاف پای تلویزیون و شبکه رو زد روی سریال مورد علاقه‌ش. هنوز داشت تبلیغ نشون می داد؛ ولی مامان افتاد روی مبل و پاشو دراز کرد و گذاشت روی میز. کاری که اگر ما انجامش می دادیم حسابی سرمون داد می زد و خدمتمون می رسید.

عجله عجله‌ای میز رو جمع کردم و اضافی غذا رو گذاشتم توی یخچال. بعد رفتم گوشی م رو برداشتم و برگشتم توی آشپزخونه. جواب داده بود. ذوق زده صفحه‌ی دایرکت رو باز کردم. نوشته بود: «آره، مثل تو».

دستم رو با شلوارم خشک کردم و براش نوشتم: «خوبی؟»

که هم‌زمان اونم برام همینو نوشت و دو تا «خوبی؟» توی صفحه پایین بالای هم قرار گرفتن. دو تا مون هم‌زمان باهم استیکر خنده فرستادیم و اون زودتر از من نوشت: «من زیاد خوب نیستم، خسته‌ام و بی حوصله، دل و دماغ هیچ کاری هم ندارم. تو در چه حالی؟»

کیف می‌کردم که «تو» خطابم می‌کرد. نوشتم: «چیزی شده؟»

«چیزی نیست، جذرومد لحظاته.»

«چیز خاصی بوده که این همه بی حوصله ت کرده؟»

و نشستم روی صندلی قرمز آشپزخونه و منتظر جوابش شدم. برام نوشت: «خاص نبود، یعنی مصداقی نداشت. خب کلش شاید همینه که امشب با دوستم رفته بودیم بیرون. بارون اومد و من به چیزای عجیب و غریبی فکر کردم. من و دوستم باهم شام خوردیم و من به مناسبات آدما فکر کردم. به زن و شوهرایی که همو تحمل می‌کنن و به ظاهر می‌گن «تو چی می‌خوری عزیزم؟» اما حواسشون به میز کناریشونه یا پیام‌های توی گوشیشون. بعد به اتو زدن دخترا فکر کردم و عشو هاشون برای پسرای که هیچی ازشون نمی‌دونن. بعد به تفریح این نسل

بدیخت فکر کردم و مقایسه‌ش کردم با جاهای دیگه‌ی دنیا که دیدم نتیجه‌ای نداره. بعد نمی‌دونم چی شد که به جای ابر و آسمون به زمین فکر کردم و به شرایط زندگی‌م، به خودم، به آینده‌م. به تکرار، به اجبار، به این‌که خیلی سیگار کشیدم. به این‌که سرم درد می‌کرد، به نورها، به صداها، به همه‌ی رنگ‌ها و نقش‌ها، و همین... و فکر کنم تا همین‌جا هم زیادی ازم حرف کشیدی.»

دستش تند بود و زود تایپ می‌کرد. قشنگ معلوم بود توی چت کردن کاملاً حرفه‌ایه. حرفاش که تموم شد براش نوشتم: «و من حدس می‌زنم که پشت این همه منفی‌بافی و حس‌های سردرگم، اندوهی بزرگ پنهان باشه. یه چیزی مربوط به گذشته که تا به حال ادامه پیدا کرده و به نظرم تو از این می‌ترسی که آینده‌ت رو هم تحت تأثیر خودش قرار بده.»

«دوست ندارم درباره‌ش حرفی بزنم. بهتره که اصلاً بهش فکر نکنم؛ چون چیزای بهتری هم برای فکر کردن وجود داره. مثلاً این‌که...»

سر ضرب نوشتم: «آره. مثلاً چطوره از یشیم حرف بزنیم؟» تا اینو نوشتم، دست از تایپ کردن برداشت و دیگه چیزی ننوشت. مامان صدام کرد تا براش چای ببرم. برای مامان چای ریختم و گذاشتم کنار ظرف توت خشک و خرما و بردم براش پای تلویزیون. غرق سریال بود. بهش گفتم:

— می‌رم بخوابم، کاری نداری؟

دستش رو طوری روی هوا تکون داد که انگار بخواد یه پشه رو بزنه. فقط گفت:

— باشه.

و من رفتم توی اتاقم و در رو هم بستم و بعد نشستم روی تخت. عجیب بود؛ ولی پارسیا هنوز هیچی برام ننوشته بود.

همین موقع تارا توی تلگرام نوشت: «بیداری؟»

نوشتم: «بیدارم»

«اگه بگم برات شاخ درمی‌یاری!»

سکوت پارسیا رفته بود روی منخم. تارا هم تندتند داشت می‌نوشت که، امروز عصر رو با آریو بوده و باهم رفتن یه کافه و آریو اونقدر مستخره‌بازی درآورده که دلش از خنده درد گرفته. آخرشم نوشت که قبل از خداحافظی آریو

اونو بوسیده. براش نوشتم: «به نظرم زیادی داری تند می‌ری. تو اصلاً این پسر رو نمی‌شناسی.»

«نمی‌خوام زنش بشم که. فقط چند صبحی باهم خوشیم.»

پارسیا نوشت: «از کجا می‌دونستی؟»

پیامشو توی نوتیفیکشن خوندم؛ اما بازش نکردم تا سین نشه. این تأخیر نیم ساعته‌ش، اذیتم کرده بود و باید اذیتش می‌کردم.

برای تارا نوشتم: «خودت می‌دونی، فقط من نیبیم دو ماه دیگه شکست عشقی خوردی و داری گریه‌زاری راه می‌ندازیا، گفته باشم از حالا.»

نوشت که: «تو نفوس بد نزن سق سیاه.»

و کلی استیکر خنده‌دار فرستاد. خیلی گذشت من و تارا باهم چت می‌کردیم؛

اما پارسیا دیگه هیچی ننوشت. منم پیامشو باز نکردم و با عصبانیت خوابیدم.

تارا و آریو نشسته بودن کنار هم. من که رسیدم تارا چشمکی زد و آریو گفت:

— باید تحقیق کنیم، می‌دونی که.

کوله‌پشتی‌م رو محکم روی صندلی کوبیدم و گفتم:

— بله، می‌دونم، شما راحت باش.

آریو خندید و گفت:

— از این راحت‌تر؟

سرش رو انداخته بود پایین و نیگاش توی گوشی بود. حتی با دیدن من سرش رو بالا هم نیاورد. این کم‌محلی و بی‌توجهی‌ش لجم رو بیشتر درآورد. با عصبانیت روی صندلی نشستم و نه سلام و نه علیک. گوشی‌م لرزید. از توی جیب مانتوم گوشی رو برداشتم. پارسیا نوشته بود:

«خوبی؟»

پیامشو خوندم؛ ولی جواب ندادم. گوشی رو هم انداختم توی کیفم. استاد وارد کلاس شد. همه که ایستادیم، سرش رو برگردوند طرف من. نگاهش کردم.

نگاهش عجیب بود. روم رو برگردوندم و دوباره نشستم. استاد شروع کرده بود به سلام و احوال‌پرسی که من گوشی رو برداشتم و نوشتم: «خیلی لوسی!»

پیام رو در لحظه خوندم. سرش رو آورد بالا و نیگام کرد. از چشماش خنده و

شیطنت می ریخت.

«من خیلی زیاد فکر می‌کنم. به همه چی. به خودم. به کارم. به آینده‌م. به کتابایی که خوندم. فیلمایی که دیدم. کتابایی که هنوز نخوندم. فیلمایی که هنوز ندیدم. به فلسفه، به انسان، به هنر، گاهی هم به تو فکر می‌کنم. تقریباً هرروز بهت فکر می‌کنم ملودی. هم به چیزای خوب درباره‌ت فکر می‌کنم. هم چیزای بد. از بدا شروع می‌کنم. مثلاً حس بدیه که تو من و شبیه پسرای آویزون می‌بینی و باهام همون رفتاری رو می‌کنی که یکی مثل آریو مستحقشه؛ اما خب گله‌ای هم نیست. تو من و تازه شناختی و خیلی با روحیات من آشنا نیستی؛ اما از چیزای خوب هم بذار بگم. این‌که انقدر خوشحالم که باهات آشنا شدم و حس هامون این‌همه خوب پیش رفته که توی اون دانشکده به اون بزرگی بین اون همه آدم، مادو تا همو انتخاب کردیم. البته خیلی نکته‌های جزئی و ریز دیگه‌ای هم هست که بگذریم. خلاصه همین‌ها... دیگه تخلیه اطلاعاتیم کردی. ضمناً تو خیلی هم خوشگلی.»

مونده بودم چی بنویسم براش. حرفاش و صداقتش داشت من و خل می‌کرد. شاید اولین بار بود که می‌دیدم یه پسر به این جوونی این قدر آدم عمیق و پریه. این‌همه فهمیده که از همون حرفای تکراری بقیه نمی‌زنه. نمی‌پرسه؛ الان چی تنته. چی خوردی. چه رنگی دوست داری...

تا حالا که نزدیک دو ماه از آشناییمون گذشته بود، حتی یه بار هم ازم نخواستنه بود که براش سلفی بگیرم و بفرستم.

حالا که این حرفاش داشت گیجم می‌کرد. یه حسی توی نوشته‌هاش بود. یه چیز عجیب. لحن نوشته‌هاش رو دوست داشتم. خودمونی، بی‌تکلف؛ ولی مودبانه. براش نوشتم: «تو چقدر تند و بی‌غلط تایپ می‌کنی.»

استیکر خنده فرستاد و بعدشم نوشت:

«الان این جواب حرفای منه؟»

«الان یشیم رو نمی‌شه نادیده گرفت. می‌شه؟»

در تمام مدت کوتاهی که از دوستی و آشناییمون گذشته بود، چیزهای زیادی درباره‌ش فهمیده بودم. این‌که پارسیا چند سال قبل، شاید وقتی که

شونزده، هفده سالش بوده، یه دختر رو دوست داشته. دختره اسمش مهدخت بود. از بچگی همسایه و باهم بزرگ شده بودن. پارسیا می‌گفت که مهدخت هم سن خودش بوده، خوشگل و معصوم و دوست‌داشتنی و درسخون. می‌گفت کل محل می‌دونستن که اینا همو دوست دارن تا این‌که پدر مهدخت به طرز مشکوکی می‌میره. یعنی یه شب یه عالمه قرص می‌خوره و می‌ره توی تختش و دیگه بیدار نمی‌شه. دکتر گفته بودن خودکشی کرده؛ ولی بین مردم محل این‌طور شایعه می‌شه که به قتل رسوندنش. انگار مادر مهدخت با یه پسر جوون‌تر از خودش رابطه داشته و چیزایی بین شون بوده. پارسیا می‌گفت خیلیا خیال می‌کردن که کار همون دوست مادر مهدخت بوده. خیلیام می‌گفتن مرد بیچاره طاقت نیاورده وقتی فهمیده زنش یکی دیگه رو دوست داره. بعدشم قرص خورده و خودش رو خلاص کرده. به هر حال یه کم بعد از مرگ پدره، مهدخت و مادرش برای همیشه گم‌و‌گور می‌شن. خونه رو بی‌خبر از همسایه‌ها فروخته بودن و وسیله‌ها رو هم سمسار می‌یاد و می‌بره. پارسیا می‌گفت که هیچ‌وقت دنبال مهدخت و مادرش نگشته، چون پدرش و همسایه‌ها حرفای نامربوط پشت اونا زیاد می‌زدن و همین مانع پارسیا بوده تا مهدخت رو پیدا کنه. همون سال به حدی پارسیا ضربه می‌خوره که دیگه نمی‌تونه بره مدرسه و همین‌طور سال بعدش و دو سال از دبیرستان رو با تأخیر می‌گذرونه و به جای ۱۸ سالگی، ۲۰ سالگی دیپلم می‌گیره. از این‌که اون روزا چی کشیده بود خیلی حرف نمی‌زنه؛ اما قسمت مهمش برای من این‌جایی بود که چهره‌ی من بی‌نهایت به مهدخت شباهت داشته.

پارسیا می‌گفت اولین بار که من و دیده خیال کرده که مهدخت هستم و همین شباهت چهره‌هامون باعث شده بود تا لاک تنهایی خودش رو بشکنه و طرف من بیاد. من ظرف این مدت فهمیده بودم که پارسیا خیلی حساس و شکننده‌ست. شاید ننگی که به دختر مورد علاقه‌ش زده بودن، اونا این‌طور تنها و منزوی کرده بود؛ چون از یکی یه بار شنیده بود که مادر مهدخت که خوش‌نام نبوده، دخترش رو هم به راه خودش کشونده. بعد یارو پیش بابای پارسیا قسم خورده بود که با چشم‌های خودش پای یه میز قمار توی یه مهمونی، مهدخت و مادرش رو دیده بوده. خلاصه که پارسیا اون‌قدر ضربه خورده بود و اون‌قدر اون اتفاق براش

گرون تموم شده بود که ناخودآگاه نسبت به هرزن و دختری گارد داشت و خیال می کرد همه شون غیر قابل اعتماد و فاسدن.

چقدر باهاش حرف می زد که عزیز من، به خدا این طوری نیست و زن های خوب و دخترهای خوب خیلی از زن های بد و دخترهای بد بیشترن. چقدر بهش می گفتم که کافیه چشمش رو روی حوادث تلخ قبل بنده و از نو اعتماد کنه؛ به خودش، به آینده اش، به رابطه. حتی به من. بعد پارسیا می گفت که باید بهش زمان بدم. منتها مشکل و بدبختی من فقط گذشته ی پارسیا نبود. بلکه یشیم هم بهش اضافه می شه. دختر خیلی خوشگلی که عمیقاً پارسیا رو دوست داشت. همه ی اینا به کنار قضیه شون به خاطر مسائل دیگه ای هم به هم پیوند می خورد. انگار پدرهاشون سال ها قبل به خاطر مسائل مالی و کلی زمین باهم قطع رابطه کرده بودن و حالا که با وساطت فامیل آشتی کرده بودن و قرار شده بود تا باهم کنار بیان، حرف مشارکت اومده بود وسط که باباهاشون باهم ساخت و ساز راه بندازن و برج سازی رو دوباره شروع کنن.

انگار این وسط هم خونواده ها بدشون نمی اومد که یه وصلتی سر بگیره تا یه وارث مشترک، از همه ی این ساخت و سازها سود ببره و درست همین جا بود که تیره ی پشت من می لرزید.

شوهر خاله سیمین که ما از بچگی عمواسد صداش می کردیم، آدم دندون گرد و حساب گری بود که وقتی پای پول می اومد وسط، دیگه نه زن و بچه سرش می شد و نه خواهر و برادر. خدا بیامرزه بابامو، همیشه می گفت «اسد فقط پول رو می پرسته» و واقعاً هم همین بود و من خوب می دونستم که اگه قرار باشه حرف زمین های بیشتر و پول بیشتر وسط باشه، محال بود که یشیم رو قربانی نکنه. حالا که یشیم خودش هم پارسیا رو دوست داشت و هر دو خانواده هم موافق بودن به این وصلت، دیگه چه مشکلی می موند؟ پارسیا می گفت «محاله ملودی جنازه ی من هم محاله اون دختر رو عقدش کنه.»

یه بار که برای ترمه قضیه مونو تعریف کردم، ابروهاش رو داد بالا و لب ورچید که «قضیه ی شما دو تا خیلی پیچیده ست ملودی، حواست به خودت باشه این وسط که دهنت سرویس نشه.» حرفای ترمه رو که به پارسیا گفتم، اخم کرد و هیچی نگفت؛ ولی فردش با عصبانیت گفت: «اگه من برسم به اون نقطه که

واقعاً تو رو می‌خوام، خدا خودشم که ظهور کنه محاله بذارم حرف او نا به کرسی بشینه، منتها من و برسون به اون نقطه ملودی، بذار اعتمادم بهت جلب بشه.»
و از اون روز به بعد، همه‌ی فکر و زندگی من شد پارسیا. احساس می‌کردم دارم باورش می‌کنم. احساس می‌کردم از ته دلم دوستش دارم؛ اما خودش اجازه نمی‌داد به زبون بیاریم. می‌گفت کلمه رو نباید الکی خرج کرد. می‌گفت حرف بار معنایی داره. می‌گفت وقتی به من بگو عزیزم که من واقعاً برات عزیز باشم. می‌گفت وقتی بهت می‌گم دوستت دارم که واقعاً حس کنم نمی‌تونم هیچی و هیچ‌کسی رو بیشتر از تو دوست داشته باشم.

پارسیا سرد بود. مثل یه تیکه یخ. یعنی انگار خودش سد می‌زد جلوی حساش. جلوی بروزش؛ اما می‌گفت به نفع هردو مونه. پارسیا نوشت:

«بین ملودی، ما هردو عاقل و بالغیم و خیلی چیزا رو درباره‌ی هم می‌دونیم. از نظر من یشیم یه گزینه‌ی پرت و سوخته‌ست. من و تو هم باید ببینیم باهم تا کجا می‌تونیم پیش ببریم و چقدر حسامون باهم پیش می‌رن. من اصلاً نمی‌خوام بگم چی کار کنیم و چی کار نکنیم. فقط حرف من اینه که باید هردو مون تعقل‌گرایی داشته باشیم و در عین حال به صدای احساسمون هم گوش بدیم. در نهایت اگه حس کنیم که واقعاً همو می‌خوایم که اون وقت یه گوربا‌بای حرف مردم می‌گیم و مال هم می‌شیم. می‌دونی ملودی، من یه روزی خیال می‌کردم سیگار کشیدن کار خیلی بدیه؛ اما حالا می‌بینی که سیگار می‌کشم. زیاد هم می‌کشم. پس حالا در مقابل افکار اون روزام، یه هرزه محسوب می‌شم؛ اما ملودی، ما محصول تجربه‌هامون هستیم و حالا با نگاه امروز من خیال نمی‌کنم که چون سیگار می‌کشم یا یه چیزایی می‌خورم، آدم هرزه‌ای هستم ما باید شرایط رو در نظر بگیریم.»

براش نوشتم: «به نظرت من و تو از بیرون چطوری دیده می‌شیم؟»
برام نوشت: «چه اهمیتی داره؟ مگه قراره همه‌ی کارای ما به معرض تماشا گذاشته بشه؟»

براش نوشتم: «ولی من می‌ترسم پارسیا، حس می‌کنم یه چیزی سر جاش نیست این وسط.»

شکلکای خنده برام فرستاد و نوشت: «دیوونه‌ی بدبین.»

بعد برام به آهنگ فرستاد و نوشت: «اینو گوش بده.»
 آهنگ رو دانلود کردم. یه ترانه بود از امین رستمی. بعضی وقتا گاهی
 آهنگاشو گوش می‌دادم، ولی اونی که اون شب پارسیا برام فرستاد خیلی قشنگ
 بود. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم.
 «اون قدر تو رو دوست دارم که هیچ‌کسی کسیو این جور دوست نداره
 اون قدر برات می‌میرم، قد یه دنیا خوبی، قد یه دنیا ستاره
 بی تو دلم می‌گیره، وقتی تنها می‌شم کارم انتظاره
 اون قدر تورو دوست دارم که هیچ‌کسی کسیو این جور دوست نداره.»
 براش نوشتم: «چقدر خوبه!»
 نوشت: «خیلی»
 نوشتم: «نمی‌دونستم از این آهنگام گوش می‌دی. خیال می‌کردم فقط بوچلی
 و کوهن گوش می‌دی.»
 نوشت: «تو خیلی چیزا دربارهی من نمی‌دونی.»
 نوشتم: «مثلاً؟»
 نوشت: «این‌که حس می‌کنم دلم برای دیدنت تنگ شده ملودی، چرا شنبه
 نمی‌شه؟»
 نفسم حبس شد و نوشتم: «منم همین‌طور» اما قبل از ارسال پاکش کردم و به
 جاش نوشتم: «دیوونه!»
 نوشت: «متأسفم که انقدر رک جِسم رو گفتم.»
 نوشتم: «نباش.»
 بعد زود نوشتم: «بهتره بیشتر از این مزاحمت نشم.»
 نوشت: «نیستی.»
 ترانه رو برای اولین بار پلی کردم. چقدر خوب بود این لعنتی.
 تا دیدم در حال تایپ کردنه، از صفحه‌ی چت خارج شدم. یه حسی داشتم.
 انگار هم می‌خواستم بخونم که چی نوشته هم نمی‌خواستم بفهمه که چقدر ولع
 دارم تا زودتر بخونمش. به قول تارا یه جور چس‌کلاس او مدن. گوشیم لرزید.
 پیامشو باز نکردم؛ ولی از روی نوتیفیکشن خوندمش. نوشته بود «ببین ملودی!
 این‌که تا حرف کم بیاری بخواهی یه چیزی رو بهونه کنی و الکی بگی بهتره